

رمان ذهن بیمار، دل عاشق | مهدیه احمدی نویسنده انجمن یک رمان

رمان ذهن بیمار، دل عاشق | مهدیه احمدی نویسنده انجمن یک رمان

ذهن بیمار دل عاشق



niceroman.ir

نویسنده: مهدیه احمدی

خلاصه:

شاید خنده‌دار باشد، شاید درد داشته باشد عاشقی‌شان؛ او که به قول همه‌ی مردم دنیا "مریض" است. مریض نه، دیوانه! از نوع شیزوفرنی که حال حرف زدن هم از یادش رفته است. او که درد را نمی‌فهمد، نمی‌داند کجا بخندد و کجا گریه کند؛ از همه می‌ترسد چون... چون می‌ترسد بخواهند تحویلش دهند... بخندید. آری، خنده دارد واقعا! خنده دارد که حتی حس کند زندگی او فقط عاشقی کم دارد!

برای این داستان تحقیق زیادی کردم و علاوه بر اون اطلاعاتم رو با خواندن کتاب بالا بردم. البته یک نفر هم از نزدیک دیدم که این مشکلات رو داشته و بعضی از عکس‌العمل‌های مایکل بر طبق چیری که دیدم هست و بقیه عکس‌العمل‌های او بر طبق تحقیقاتم واقعی‌ست.

مقدمه:

عشق در لابه‌لای برگ‌های دنیای واقعی وجود دارد. همه عشق را تجربه کرده‌اند و گاهی خوشی و گاهی غم در این بین دیده می‌شود. این‌جا عشق‌مان درد دارد، روح‌مان زخمی‌ست و بیمار؛ این‌جا عشق‌مان بیمار است. عاشقی‌مان از نوعی خاص و م‌شوش است. عاشقان گریه می‌کنند، می‌خندند، اما بیان حس عاشقی برایش سخت است؛ چون حسی ندارد!

شروع رمان:

راه رفتن با پاهای به زنجیر کشیده که صدای کوبیده شدن زنجیر آهنی به موزاییک کف سالن خلوتی که بوی نم می‌داد، و دستان بسته برایش سخت بود. آرام بود تا زمانی که احساس خطر نکند. تا آن‌ها به او نزدیک نشوند، آرام هست. دو نفر کنارش، بازوهایش را گرفته‌اند و دو نفر در پشت سر در حال حرکت هستند. با بلوز و شلوار آبی-سورمه‌ای که قد شلوار برایش کوتاه است. می‌خندد. موهایش بر روی چشمانش افتاده و دیدش را مختل کرده است. بازویش را حرکت می‌دهد تا دستش را رها کنند، بگذارند موهایش را از جلوی چشمش

بردارد؛ اما بازوانش را محکم گرفتند. ایستاد تا شاید بفهمند کاری دارد؛ اما به اجبار دست‌هایش را کشیدند و او را حرکت دادند. عصبی شد و نفس‌هایش نامنظم شد. پره‌های بینی‌اش مدام باز و بسته می‌شد و نفس‌های عمیق می‌کشید. مدام در فکر به خود می‌گفت:

-«چرا نمی‌فهمند موهایم باعث آزارم شده است؟!»

بار دیگر ایستاد. دستش را تکان داد تا از حصار بازوی آن نگهبانان خارج شود. تکان شدیدی خورد و صدایی خرناس‌مانند از گلویش خارج شد. کمی از او فاصله گرفتند. موهایش را گرفت و کشید. دسته‌ای که جلوی چشمانش بود، کنده شد. موهایی که در مشتش بود را نگاه کرد و با لبخند و قهقهه‌ی بلندی روی زمین ریخت. سرش را تکان داد. اما در یک لحظه سوزش شدیدی در گردنش حس کرد. به عقب برگشت. مردی با روپوش سفید، سرنگی در دستش بود. گردنش به سمت چپ خم شد. در فکر به خود می‌گوید:

-«آیا برای از بین بردن موهای مزاحم نیازی به آرام‌بخش داشتم؟ نه... من آرام هستم، اگر مرا درک کنند!»

صداها گنگ شد و چشمانش بسته. سیاهی مطلق را دنبال کرد. آن‌ها به خیال‌شان آرام‌بخش بر رویش تأثیر دارد. آری، چشمانش بسته است اما هنوز اتفاقات اطراف را حس می‌کند. او فهمید برای بردنش به اتاق سرد از چند نفر برای بلند کردنش کمک می‌گیرند. آسان نیست تکان دادن هیکل او که صدوده کیلو وزن دارد. روزی برای خودش ک‌سی بود؛ حالا باید برده‌ی آزمایشگاهی ک‌شور بیگانه با شد. فقط کمی گوشه‌گیر شده است. باز هم در فکرش تکرار کرد:

- «من آرامم.»

زمانی که او را بر روی تخت پرت کردند، باز فکر کردند او هیچ نمی‌فهمد، اما دیوانه نیست؛ فقط تنهایی را دوست دارد. بعد از صدای بسته شدن درب، آرام چشمانش را باز کرد. نگاهش به دیواری که گوشه‌ی سمت چپش بی‌گج و آجرنما بود، کشیده شد. ترک‌هایی که تبله کردن و با کوچک‌ترین ضربه، تمام گج‌هایش

می‌ریزد، پنجره‌ای که از داخل، حصار آهنی دارد و پشت حصار، شیشه‌ی محفوظ است؛ دیوارها به رنگ طوسی تیره که رده‌هایی از خون روی دیوار مانده است. در همین حین صداها در سرش شروع شد. صدای هو کشیدن و تم‌سخر... او را م‌سخره می‌کردند. خودش را با دیدن دیوارها سرگرم کرد تا شاید صداهايش قطع شود؛ تا شاید بی‌محل‌اش را ببینند و ساکت شوند. روی تخت نشست. اثر آرام‌بخش تمام شده بود. روی تخت به خود می‌پیچید و بی‌قرار شد. نگاه‌های خیره و خنده‌های بی‌معنا؛ صداهایی که «مایک» می‌گفتند و می‌خندند. آرام بلند شد به سمت پنجره رفت. پره‌های بین‌اش مدام باز و بسته شدند. حرف زدن از یادش رفته. فریاد می‌زند. سرش را آرام به حصار می‌کوبد تا شاید آرام شوند؛ اما صداها بیشتر شدند. بارها و بارها سرش را به حصار زنگ زده‌ای که تکه‌ای از آن به رنگ نارنجی بود، می‌کوبید. فریاد می‌کشید و خودش را به دیوار می‌کوبید. صدای باز شدن درب اتاق را شنید؛ اما صداها مانع از آرام شدنش بود. درد را حس نمی‌کرد، فقط جاری شدن مایعی گرم را روی گونه‌اش حس می‌کرد و به کارش ادامه می‌داد. تلاش می‌کردند او را آرام کنند، اما دو مرد را به دیوار کناری می‌کوبد، باز تکرار حرکات قبل؛ دسته‌ای از موهایش را می‌گند تا شاید ساکت شوند.

موهایش را مشت کرده و به آن‌ها نگاه می‌کند. کمی جلوی چشمانش نگه می‌دارد و آرام‌آرام با تکان دادن انگشتانش موهایش را روی زمین می‌ریزد.

در یک لحظه تمام صداها قطع شد و بی‌انرژی همان گوشه روی زمین نشست. چشمانش بسته شد و به خواب رفت.

چشمانش را باز کرد. پاهایش را راحت حرکت داد. باز شده بود! از حصار آن زنجیر آهنی خلاص شده بود. به اطراف نگاه کرد، هیچ‌کس نبود. می‌توانست بخندد بی‌آنکه مورد تمسخر قرار گیرد.

می‌خندید، با صدای بلند می‌خندید. بلند شد؛ راه رفت. به پاهای خودش نگاه کرد. حدوداً یک سالی بود که پاهایش را بیشتر از عرض شان‌اش باز نکرده بود. با قدم‌هایی بزرگ اتاق را طی می‌کرد. در کل، طول و عرض اتاق به اندازه چهار قدم

بلندش بود. با قدم‌هایش می‌خندید و شاد بود. صدای در را شنید. به سمت تخت دوید. دمپایی پلاستیکی سفید رنگ از پای چپش درآمد و وسط اتاق ماند. در باز شد و دختری با روپوش سفید جذب وارد اتاق شد. گوشه‌ی تخت نشست و نگاهش را به توالی فرنگی روبه‌رویش که گوشه‌ای از اتاق بود، دوخت. دکتر شروع به صحبت کرد:

- سلام مایکل... خوبی؟

سرش را به سرعت به سمت دختر برگرداند و با چشمانی ریز شده به او خیره شد. دهانش باز مانده بود. تنها کسی بود که بعد از مدت‌ها او را به اسم کامل صدا می‌زد. مایکل برایش غریبه‌ای آشنا بود. بر روی تک صندلی سفید رنگ پلاستیکی که با خودش آورده بود، نشست. نگاهش کرد. هیچ آرایشی بر چهره‌اش نبود. دختری سفیدپوست با چشمانی آبی، قدی بلند تقریباً تا شانه‌های او که قدش یک متر و نود بود؛ برای نژاد روسی‌اش این قد عادی بود. خنده‌اش می‌گیرد. با این شدت بیماری بعید است این اطلاعات را راجع به خودش داشته باشد! دختر روبه‌رویش پای چپش را روی پای راستش می‌اندازد، آدامس نمی‌جوّد. این هم از معدود افرادی است که این روزها دورش هستند که آدامس نمی‌جوّد. باز هم دکتر می‌گوید:

- من پرونده‌ت رو خوندم. می‌دونم دوست داری اسمت رو کامل صدا بزنی، و خوشحالم که با اولین برخورد، دوتا عکس‌العمل نشان دادی... .

لبخند و نگاه کردن به مایکل.

از روی تخت بلند شد و به سمت دکتر رفت. هیچ تکانی نخورد. به فکر خودش خندید؛ نه به حرفای بی‌سروته او، نه به قیافه‌ی او.

باز هم صداها و حرف‌های تمسخرآمیز! سرش را کنار گوشش نگه می‌دارد. تلاشش برای گفتن جمله «مسخره نکن» کم بود. عصبی شد و بلافاصله با قدرت تمام گوش چپ دکتر را گاز گرفت. با صدای جیغش تحریک شد و محکم‌تر دندان‌هایش را بر روی لاله‌ی گوش او فشار داد. صدای فریادش بلندتر شد. زمانی که مزه‌ی

خون را چشید، گوشش را رها کرد و آب دهانش را سمت چپ تف کرد. با سرعت اول دمپایی‌اش را پا کرد و بعد روی تخت نشست و باز هم نگاهش را به توالت فرنگی دوخت.

دکتر هنوز در حال ناله بود و بلند شد گفت:

- اسمم لینداست. کاری داشتی صدام کن.

گوشش را گرفته بود، خون از لابه‌لای انگشتانش می‌چکید و از اتاق خارج شد. روی تخت دراز کشید به خواب رفت. تنها عاملی که او را از همه جا بی‌خبر می‌گذاشت و راحت بود، خواب بود.

در خواب دکتر مارگارین را دید که می‌گفت:

- به هرچه علاقه داشته باشی، دیرتر از حافظه‌ات پاک می‌شود. سعی خودت رو از همه‌چی بیشتر دوست داشته باشی؛ چون باعث می‌شه هویتت رو فراموش نکنی. از خواب پرید و بی‌حرکت به سقف خیره شد و در حال شمردن ترک‌هایش شد. احساس کرد دستشویی دارد. هرچه با نگاه جستجو کرد، توالت فرنگی را پیدا نکرد. به سمت درب اتاق رفت. به در می‌کوبید و فریاد می‌کشید. کلمات در ذهنش وجود نداشت، نمی‌توانست حرف بزند. وقتی در باز شد، دوید بیرون. به دنبال دستشویی بود و دائم پاهایش را به هم نزدیک می‌کرد تا مبادا لباسش را کثیف کند. همان دختر مومشکی با چشمان آبی، همان که بهش احساس بدی نداشت، دقیقا همانی که نه آدامس می‌جوید نه او را «مایک» صدا می‌زد، همانی که با آدم‌های این‌جا متفاوت بود و قصد آزارش را نداشت. به او نزدیک شد پرسید:

- چیه؟ چرا اومدی بیرون؟

به پاهایش نگاه کرد؛ دیر شده بود و اختیار از دستش رفته بود. شلوارش خیس شده بود. به اطراف نگاه کرد. دوید و گوشه‌ای از سالن در خود جمع شد و شروع به گریه کرد. او آرام بود. چرا او را نمی‌فهمیدند؟ احتیاج داشت برود دستشویی.

دخترک یا همان دکتر باز هم به سراغش آمد، دستش را به سمت او دراز کرد. به او و به دستش نگاه کرد، او قصد بلندش کردنش را داشت؟ دکتر به او نخندید. آرام بلند شد، اما دستش را در دست دکتر نمی‌گذارد، کنارش راه می‌افتد. به سمت اتاق سردش می‌رود. وارد اتاق می‌شود، لیندا با دست به گوشه‌ای اشاره می‌کند:

- حتما یادت رفته توی اتاق توالت فرنگی هست! ایراد نداره، الان ببین. سعی کن یادت بمونه.

مایکل به آن سنگ ایستاده گوشه‌ی اتاق نگاه کرد. لحظه‌ی قبل این‌جا نبود. این‌ها می‌خواهند دیوانه‌اش کنند!

باید تلاش کند تا حرف زدن به حافظه‌اش برگردد، کلمات را پیدا کند. لیندا با مردی سیاه‌پوست که قدبلند و تقریباً هم‌هیکل مایکل بود، وارد اتاق شد. مرد سیاه‌پوست یک دست لباس در دست داشت.

مایکل انگشتانش را داخل ریش‌هایش که تا سینه‌اش رسیده بود برد، و مانند شانه آن‌ها را شانه کرد. دختر جوان رو به مرد سیاه‌پوست گفت:

- می‌دونی که من روی مایکل حساسم؛ پس مراقب باش حین تعویض لباس عصبی نشه.

به مایکل نگاه کرد و با لبخند که هیچ حسی به مایکل القا نشد گفت:

- مایکل، من نه تنها به تو، بلکه با تمام دوستانم توی این بخش راحت‌تر و نسبت به کاری که انجام می‌دم حساس هستم. در ضمن من دکتر هستم اما چون دوست دارم با شماها نزدیک‌تر باشم، خودم انتخاب کردم کنار پرستارها بهتون رسیدگی کنم.

به سمت درب اتاق رفت و گفت:

- بعد از عوض کردن لباس صدام کن. می‌خوام باهاش حرف بزنم.

نگاهش به گوش لیندا که آن را بسته بود و زیر موهای بلندش _ که بلندی آن تا تیغه‌ی گردنش پنهان کرده بود _ کشیده شد. لیندا نگاه او را غافل‌گیر کرد و بعد از

مکت کوتاهی دستش را روی گوشش کشید. ابروان نازک طلایی رنگش را در هم کشید و از اتاق خارج شد.

نمی‌داند چرا شانه‌اش را بالا انداخت. لباس‌ها را که در دست جو دید، اول کمی فکر کرد که قرار است چه کند. بی‌اختیار دکمه‌های پیراهن راه‌راهش را باز کرد. لباس جدید، طوسی تیره بود. به دیوارها نگاه کرد. آن مرد به حرف آمد:

- من جوزف هستم. این‌جا هر بیمار با رنگ لباسش درجه شدت بیماریش شناخته می‌شود. خوشحال باش! این‌جا به تو امید دارن که حداقل حرف زدن یادت بیاد. به خود گفت:

- «بیمار نیستم!»

ابروانش را درهم کشید و تند نفس کشید. پیراهنش را کشید که دکمه‌هایش پاره شد. جوزف شانه‌هایش را گرفت گفت:

- تو که بیمار نیستی، اگه بیمار بودی لباس قرمز یا آبی بود. ببین داری طوسی تنت می‌کنی!

او را به روی تخت نشانده. هم‌چنان با خشم و دست‌هایی مشت شده به او نگاه می‌کرد تا آرام شود. قفسه‌ی سینه‌اش مدام بالا پایین می‌شد.

با ورود لیندا، به فکر فرورفت. یادش آمد. روی تخت دراز کشید و باز هم به شمردن ترک‌هایی که حالا در حال حرکت بودند و به هم حمله می‌کردند، نگاه کرد. با صدای لیندا فقط گوش‌هایش را از صدای جنگ ترک‌های سقف گرفت تا صدای او را بشنود:

- من لیندا هستم. مایکل، کاش تلاش کنی با من حرف بزنی! من مثل دوستت هستم. اصلاً نمی‌خوام بهت صدمه بزنم. ای کاش بهم بفهمونی چی شد که باعث اختلال عصبی شدی! چه اتفاقی برات افتاده...؟

مایکل هم‌چنان به سقف خیره بود. از نظر مایکل جنگیدن ترک‌ها لذت‌بخش‌تر از حرف‌های پرستار بود. باز هم حرف می‌زد:

- ببین یکی از دو ستام اسمش پیتر هست. الان با نقاشی با من حرف می‌زنه. اون قبلا نقاش بوده. اما اگه تو بلدی روی کاغذ بنویسی، می‌تونی باهام حرف بزنی... نظرت چیه؟

با صدای تلو تلو چیزی، مایکل آرام سرش را به سمت دکتر برگرداند؛ یک ورق سفید در دست داشت به همراه مداد. برگه را تکان می‌داد و گفت:

- راستی یادم رفت بهت بگم من هم اهل رو سیه هستم. باورت می‌شه خانواده‌م اون‌جان؟! حالا اگه دلت می‌خواد با هم تمرین کنیم.

دستش را دراز کرد. این دکتر به جای آرام‌بخش برایش کاغذ آورده بود. به شانه‌های لاغر لیندا نگاه کرد؛ او مانند دختران سرزمینش لاغر و کشیده بود.

کاغذ را در دستش گذاشت. آن را لمس کرد، لطیف بود. چشمانش را بست و به صورت مادرش که در پشت پلک‌هایش نقش بست خیره شد. نرمی کاغذ، مانند نرمی صورت مادر بود. دستش را به آرامی روی صورت مادرش حرکت داد و لبخند محوی بر روی ل**ب‌هایش پدیدار شد که از نگاه دقیق لیندا دور نماند. لیندا لبخندی زد و به چهره‌ی مایکل خیره شد. پیشانی برجسته و ابروان پهن، مهم‌ترین قسمت صورتش بعد از چشمانش بودند. دستش را روی دست مایکل گذاشت تا از خیال شیرینی که باعث لبخندش شده بود، بیرون بیاید. آرام آرام لبخند از روی ل**ب‌هایش محو شد، و خط‌های ریزی که گوشه‌ی چشمانش بود هم محو شد و چشمانش را باز کرد. بی‌توجه به لیندا کاغذ را روی صورتش گذاشت و شروع به فوت کردن آن کرد. کاغذ از صورتش بالا می‌رفت و دو باره بر روی بینی‌اش می‌افتاد. بازی جالبی بود. خندید و به کارش ادامه داد که صدای لیندا مانع از ادامه‌ی بازی‌اش شد:

- خوبه که سرگرمی جدیدی به جز شمردن ترک‌های سقف پیدا کردی؛ اما گفتم ببین می‌تونی بنویسی؟

خودکار را به سمتش گرفت. حق انتخاب داشت. می‌توانست نگیرد و به سرگرمی خود ادامه دهد، اما او برایش این بازی را آورده بود؛ پس باید کمی آرام باشد تا

باز هم برایش سرگرمی بیاورد. با انگشت شست و اشاره، خودکار را از او گرفت. لبخند زد که متقابلاً مایکل اخم کرد. لبخند برایش حکم تمسخر داشت. ابروهایش را درهم کشید و دندان‌هایش را روی هم کشید که صدای بدی ایجاد کرد. فکش از ساییدن دندان‌هایش تکان می‌خورد. لیندا که این صدا برایش خوشایند نبود، چشمانش را بست و دستش را تکان داد گفت:

- مایکل بسه!

مایکل نگاهش به خال گوشه‌ی ل**ب کوچک و بی‌رنگ لیندا جلب شد. او متوجه حرف لیندا نشد؛ اما با دیدن خال او شروع به نقاشی می‌کند.

برگه را روی تخت گذاشت و بر روی شکم دراز کشید و دایره‌ای وسط کاغذ کشید. خطی به صورت منحنی وسط دایره کشید و نقطه‌ای سمت چپ خط منحنی گذاشت، و ضربدر بزرگی بر روی منحنی زد. کاغذ را به لیندا نشان داد و اول به کاغذ، بعد به او اشاره کرد. لیندا عینک بدون قاب ظریف طلایی رنگش را روی بینی‌اش می‌گذارد و ابروانش را درهم می‌کشد با دقت به کاغذ نگاه کرد:

- خوبه، پس نقاشی هم تا حدودی بلدی. مخصوصاً دقتت هم هنوز زیاده؛ چون خال گوشه‌ی لبم رو کشیدی.

لبخندی می‌زند و موهای کوتاهش را پشت گوش می‌زند. عینکش را برمی‌دارد و ساق پای راستش را کمی ماساژ می‌دهد می‌گوید:

- اگه درست فهمیده باشم دوست نداری بخندم، درسته؟

مایکل به او و کاغذ نگاه کرد و بعد سرش را تکان داد. او هم بلند شد و از اتاق خارج شد.

مایکل کاغذ را نگاه کرد. با این قلم و کاغذ چه کارهایی می‌توانست انجام دهد؟ ابروهایش را درهم کشید. به شکلک درون کاغذ نگاه کرد، خندید، با مشتش به دهانش کوبید؛ هر چه بیشتر اخم می‌کرد، کاغذ بیشتر می‌خندید. شکلک درون

کاغذ، فقط دایره‌ای بود همراه یک لبخند ضربدر خورده؛ اما همان شکلک هم به او می‌خندید، و گفت:

- مایک! حتی نمی‌تونی یه نقاشی بکشی بدبخت... .

کاغذ را در دستش مشت کرد. صدایش قطع نمی‌شد. صدای خنده‌های ماریا و هری در گوشش می‌پیچید. از روی تخت بلند شد. روبه‌روی دیوار ایستاد. کاغذ مشت کرده را مدام به دیوار کوبید، تا این‌که دیگر نتوانست انگشتانش را تکان دهد. در زمان تکان دادن دستش حسی در بدنش می‌پیچید؛ اما نمی‌دانست چیست. دلش می‌خواست فریاد بزند اما نمی‌توانست، چون هیچ چیز در رابطه با حرف زدن و تکلم به یاد نداشت.

درب اتاق باز شد و لیندا وارد اتاق شد. به مایکل نگاهی انداخت که گوشه‌ی اتاق نشسته است و دست راستش را مشت کرده در دست چپش نگه داشته است.

قدمی به او نزدیک می‌شود. مایکل هنوز سرش را بلند نکرده بود. دکتر به مایکلی که با هیكلی ورزیده و شانه‌هایی پهن در گوشه‌ی اتاق چنباتمه زده بود، نگاه کرد. دلش به حال این پسر 28 ساله‌ای که نمی‌دانست چرا این‌گونه افسرده است، می‌سوخت. دوست داشت بدیشترین وقت خود را با مایکل صحبت کند تا شاید بتواند حرف زدن را به یادش بیاورد!

غم دقیقاً در چشمان آبی مایکل مشهود بود. شانه‌هایی که افتاده بود و صورتی که اسکار ضربه‌هایی که به خودش وارد کرده... تمام آن‌ها نشان از شدت بیماری‌اش داشت.

لیندا همچنان به مایکل خیره بود تا زمانی که فهمید مایکل به همان حالت خوابیده است. کنارش روی دوزانو نشست. دستش را در بازوی مایکل انداخت تا او را بلند کند و روی تخت بگذارد. تا مایکل را کشید، مایکل دستش را چنان محکم به عقب کشید و داد زد که لیندا به گوشه‌ای پرت شد و پهلویش به گوشه‌ی سمت راست تخت آهنی کوبیده شد. مایکل هم دستی که کاغذ را مشت کرده بود، در

دست دیگرش گرفته بود. با چشمانی که از فرط خستگی قرمز بودند، به لیندا نگاهی کرد و از لابه‌لای دندان‌های کلید شده‌اش، صدای خشمگینش را بیرون فرستاد. لیندا دست چپش را به پهلویش گرفت ل**ب پایینش را به دندان، تا صدای آخ گفتنش از درد بلند نشود. آرام بلند شد. می‌دانست در این مواقع فقط باید سکوت کند تا او آرام شود. از جایش برخاست. در نزدیک‌ترین نقطه به درب اتاق بر روی زمین نشست. برای یک لحظه صدای نفس‌های خشمگین مایکل قطع شد. در یک ثانیه مایکل به سمت او خیز گرفت. لیندا هیچ حرکتی انجام نداد؛ حتی در خودش هم جمع نشد. او چند سالی با این بیماران در رابطه هست. این اتفاق برایش تازگی نداشت. مایکل نمی‌دانست این حسی که نمی‌توانست دستش را تکان دهد را چگونه بیان کند. روبه‌روی لیندا نشست. دستش را روبه‌روی لیندا نگه داشت. لیندا دستش را در دست خود گرفت و کمی فشار داد. مچ مایکل کبود بود و هر کدام از انگشتانش به قرمزی می‌زد. دوباره دستش را کمی فشار داد و به چهره‌ی مایکل نگاه کرد. گفت:

- چیکار کردی با خودت مایکل؟

از همان‌جا با صدای بلند جوزف را صدا کرد.

جوزف سریع خود را به لیندا رساند. لیندا آرام بلند شد و به جوزف گفت:

- آروم کمکش کن بیرش کلینیک. فکر کنم مچش آسیب دیده.

لیندا هم از اتاق خارج شد و به سمت اتاق خودش رفت. یک سالی بود که بعد از فوت پدرش از کشور خود به آمریکا مهاجرت کرده بود تا اتفاقات را راحت‌تر هضم کند. تمام وقت خود را در تیمارستان می‌گذراند. پهلویش را نگاه کرد؛ خراش کوچکی برداشته بود. بی‌خیال، بلوز آبی‌رنگش را پایین می‌کشید و روپوش سفید رنگش را به تن می‌کرد. کمی سوزش در پهلویش احساس می‌کرد و با دست جایش را ماساژ می‌دهد. به کلینیک می‌رود تا شاید به او در آن‌جا احتیاج داشته باشند.

بعد از وارد شدن او به کلینیک، رادالف پزشکی آلمانی تبار بود، با موهای بور و چشمانی آبی و پوست سفید، که حتی رگ‌هایش هم در چهره‌اش قابل مشاهده بود.

در حال گچ گرفتن دست مایکل، به چهره‌اش نگاه می‌کرد. موهایش روی چشمان رنگی‌اش را گرفته بود و ریش‌هایش که از روی گونه‌اش بلند شده بود کماکان تا نزدیکی قفسه سینه‌اش می‌رسید. افسوس خورد. به خود قول داد این هم جزء بیماری‌اش باشد تا به افتخاراتش افزوده شود. تا این بیمار علاوه بر افتخار کاری، با خوب شدن و یا بهتر شدنش، او را فراموش نکند.

بعد از گچ گرفتن مچ دست و دوتا انگشتانش، مایکل به لیندا خیره شد. لیندا نگاه مایکل را دنبال کرد و به چشمان خود رسید. لبخندی به او زد و از دکتر رادالف تشکر کرد. رو به مایکل گفت:

- مایلی بریم جایی از این تیمارستان رو نشونت بدم؟

مایکل که نمی‌دانست لیندا از او چه می‌خواهد، از جایش بلند شد. فقط می‌دانست او جزء افراد سوربوند نیست که به او آسیب برساند. بهترین گزینه برای دور بودن از آن صدا و خنده‌ها و افراد سوربوند، بودن کنار پرستار این روزهایش بود.

زمانی که جوزف به مایکل کمک می‌کرد تا به همراه لیندا بروند، دکتر رادالف گفت:

- پرستار ماریس؟

لیندا به عقب برگشت و به دکتر نگاه کرد. دکتر به او گفت:

- چند لحظه صبر کن، کارت دارم.

لیندا ایستاد. مایکل به لیندا نگاه کرد که لیندا به او لبخندی زد گفت:

- چند دقیقه پشت در روی صندلی بشین، الان میام. زیاد منتظرت نمی‌ذارم.

جوزف مایکل را به بیرون برد و هر دو بر روی صندلی‌های آهنی که در راهرو قرار داشت، نشستند. لیندا که از آرام بودن مایکل مطمئن شد، به داخل کلینیک برگشت و با لبخند از دکتر پرسید:

- بفرمایید. چیکار دارید؟

رادالف عینکش را برداشت و روی صندلی چوبی مخصوصش نشست. کمی چشمانش را ماساژ داد و گفت:

- این روزا خیلی خسته می‌شم. دیگه تنهایی داره من رو از پا در میاره. موندم شما چطور تنها بین این همه دیوونه دووم آوردی!

لیندا لبخندی زد و پایش را بر روی پای دیگر می‌اندازد گردنش را کمی کج می‌کند و می‌گوید:

- من بین این‌ها زندگی می‌کنم. وقتی که می‌تونم کمک کنم زندگی رو با دید دیگه نگاه کنن، زندگی من هم از یک نواختی درمیاد.

آرام از روی صندلی بلند شد و به سمت درب کلینیک رفت و گفت:

- دکتر یا بهتره بگم رادالف عزیز، من قصد ازدواج ندارم. بهتره به کسی دیگه پیشنهاد بدی تا اینکه هر چند ماه به من!

رادالف کنار او ایستاد و از سر تا پای لیندا را برانداز کرد و گفت:

- آخه مگه میشه از تو بگذرم؟

لیندا با اخم نگاهش کرد و گفت:

- شما فقط می‌تونن از الکل و سوزن دل نکنی؛ چون اونا وظایف‌تون رو بهتون یادآوری می‌کنه.

اجازه‌ی ادامه صحبت به رادالف را نداد و از آن‌جا خارج شد. در راهرو به مایکل و جوزف نگاهی انداخت که جوزف در حال صحبت بود و مایکل نیز در حال نگاه کردن به او.

لیندا بعد از دیدن چهره‌ی پوشیده از موی مایکل، به این فکر افتاد چهره‌ی واقعی او را ببیند. به این فکر افتاد که شاید بهتر است به جوزف بگوید موها و ریش مایکل را اصلاح کند. با همین فکر به سمت آن‌ها رفت. مایکل با دیدن لیندا از روی صندلی بلند شد و ایستاد. چهره‌ی خندان لیندا برایش آرام‌بخش بود. این قسمت سالن به رنگ سبز و سفید بود. دیوارها سبز روشن و تمام اتاق‌ها سفید بود؛ همین باعث آرامشی عجیب برای مایک بود. لیندا به او لبخند زد و رو به جوزف گفت:

- در دست‌رسم باش، اگه موقعیت مناسب بود یه تغییری توی چهره‌ی مایکل بدی.

جوزف لبخندی زد که دندان‌های سفیدش را به نمایش گذاشت و موهای فری که چسبیده بود به سرش را خاراند و گفت:

- به نظرم الان زوده خانم؛ مایکل روحیه‌ی مناسبی نداره.

لیندا با قدم‌های آرام به سمت مایکل رفت و گفت:

- باز هم در دست‌رسم باش.

جوزف با تکان دادن سر از آن‌ها جدا شد. مایکل می‌ترسید که شاید دکتری که این روزها حکم پرستار را برایش داشت، او را مورد آزار و تمسخر قرار دهد و یا او را به مأمورین سوربوند تحویل دهد. قدم از قدم برداشت، چشمانش دودو می‌زد. مردمک چشمانش مدام کوچک و بزرگ می‌شد. لیندا به مایکل نگاه کرد و تمام تلاشش را برای آرامش او می‌کرد اما این علائم خوبی نبود. لیندا کمر مایکل را ماساژ می‌داد و به او می‌گفت:

- نفس بکش مایکل، نفس عمیق بکش. سعی کن آرام باشی.

عرق روی صورت مایکل، بزرگ و کوچک شدن مردمک چشمانش، همه نشانه‌ی اضطراب مایکل بود. لیندا به او نزدیک شد. با کفش‌های پاشنه بلندش باز هم نتوانست دستش را روی پیشانی مایکل بگذارد. وقتی ساعد مایکل را لمس کرد، مایکل لرز شدیدی کرد و بر روی زمین افتاد. از دهانش کف خارج می‌شد و دائم در حال تکان خوردن و لرز بود، لیندا کنارش روی زمین نشست به اطراف نگاه کرد

و به دنبال چیزی گشت. در آخر پیدا نکرد و دستش را در دهان مایکل گذاشت تا دندان‌هایش کلید نکند و با صدای بلند، جوزف و جان را صدا زد.

رد دندان‌های مایکل اولین ردی نبود که بر روی دست راست لیندا نقش می‌بست. جای دندان‌های بیماران این تیمارستان بر روی دستش رد عمیقی انداخته بود و اسکار بزرگی برایش به یادگار گذاشته بود. این درد و خون دست لیندا که از کنار دهان مایکل خارج می‌شد، برای لیندا عادی بود؛ اما چشمان سفید شده و لرز مایکل قلبش را می‌فشرد. او برای تک‌تک بیماران این‌جا دل می‌سوزاند اما ماجرای مایکل فرق داشت. مایکل از زهری که از عشقش خورده بود، به این درد دچار شده بود؛ زهری که معشوقه‌اش به او ریخته بود، او را در سه سال به این حال انداخته بود.

زمانی که چشمانش را باز کرد، به جز سقف ترک خورده، هیچ چیزی نمی‌دید. تلاش کرد دستش را تکان دهد، نتوانست؛ به کنارش نگاه کرد. دستانش بالای سرش بسته شده بود. هر چه دستش را تکان داد، نتوانست آن را باز کند. دستش را تکان می‌داد. صدای زنجیری که با آن دستش را بسته بودند به تخت کوبیده می‌شد و صدای وحشتناکی را در اتاق ایجاد می‌کرد. هر چه تقلا کرد به نتیجه‌ای نرسید. دستش را تکان داد و از شدت عصبانیت تمام بدنش می‌لرزید. فریاد زد. درب اتاق با شتاب باز شد. کنار درب باز شده رادالف ایستاده بود. نگاهش به در طوسی رنگ بود. انتظار لیندا را می‌کشید. رادالف دستانش را به هم قلاب کرد و با قدم‌هایی آرام به سمت مایکل حرکت کرد، لبخندی بر لب داشت و گفت:

- خب، خب، مایکل عزیز چند روز لیندا نیست، مجبوری من رو تحمل کنی.

مایکل به صورت رادالف نگاه می‌کرد. رنگ گونه‌های رادالف به قرمزی می‌زد و نیمی از موهایش نارنجی رنگ بود. بی‌تفاوت به او نگاه می‌کرد که با پوزخند سعی داشت مایکل را عصبی کند.

درب اتاق به دیوار کوبیده شد. تمام این اتفاقات را نگاه می‌کرد و بی‌احساس از کنار آن‌ها رد شد، لیندا با صورتی برافروخته، وارد اتاق شد، به سمت مایکل رفت.

مایکل تا چشمش به لیندا افتاد، نفس آسوده‌ای کشید. لیندا با صدای نسبتاً بلندی رو به رادالف گفت:

- با اجازه‌ی کی دستاش رو بستی؟

رادالف خندید و گفت:

- فکر کردی می‌تونم مثل تو با این کنار بیام؟ نه، اشتباه کردی! من جونم برام باارزش‌تر از این دیوونه‌ست.

رادالف با دست مایکل را نشان داد و خنده‌ی بلندی کرد و گفت:

- این دیوانه ارزش وقت نداره، ولش کن.

لیندا دست راستش را ماساژ داد. گفت:

- از اتاق برو بیرون، رادالف! دیگه هیچ وقت پات رو توی اتاق مایکل نمی‌ذاری.

رادالف نزدیک مایکل ایستاد. مایکل به او خیره شد، شروع به لرزیدن کرد و فریاد کشید. لیندا خود را کنار او رساند و شانه‌هایش را گرفت و او را وادار به آرامش کرد، اما مایکل هر لحظه صدای فریادش بلندتر می‌شد و خود را تکان می‌داد. در یک لحظه آرام گرفت که رادالف نوحه‌نوحی کرد و گفت:

- زیاد تلاش نکن، برات خوب نیست.

مایکل دست راستش را با تمام قدرت کشید. زنجیر پاره شد. با همان دست پیراهن رادالف را گرفت و به سمت خودش کشید. کمی در چشمان مرد سفیدپوشی که برای رهایی از دستش خود را به عقب می‌کشید، خیره شد. از بین دندان‌های چسبیده به هم، داد زد. لیندا مابین آن‌ها ایستاد و دستش را بر روی دست مایکل گذاشت. رد خونی که از دست مایکل به خاطر زنجیر راه افتاده بود برای لیندا زجرآور بود. چشمانش را لحظه‌ای بست و داد زد:

- بس کن مایکل! ولش کن، آروم باش!

مایکل به لیندا نگاهی کرد و رادالف را به گوشه‌ای پرت کرد. رادالف نتوانست خود را کنترل کند و تعادلش را از دست داد. بلافاصله به دیوار پشت سرش کوبیده شد که رنگ تپله کرده دیوار بعد از برخورد رادالف، روی زمین ریخت. رادالف دست راستش را روی زمین گذاشت و آرام بلند شد. دستش را فوت کرد و انگشت اشاره‌اش را تهدیدوار رو به مایکل تکان داد و با قدم‌هایی که به عقب برداشت، سریع برگشت و از اتاق خارج شد.

مایکل هم‌چنان فریاد می‌کشید و در تلاش برای آزاد کردن خود از شر آن زنجیر بود. لیندا مدام با او صحبت می‌کرد. مایکل هیچ کدام از حرف‌هایش را نمی‌شنید. لیندا هر چه جوزف را صدا می‌زد، خبری نشد. به مایکل نگاه کرد، هم‌چنان در حال فریاد کشیدن بود. دست چپش همان جایی که زنجیر بسته شده بود، دقیقاً بالاتر از مچ، ردی از قرمزی و خون به چشمش خورد. ابروهایش را در هم کشید و به درب اتاق نگاهی انداخت و باز هم نگاهش را به مایکل دوخت.

راه دیگری نداشت؛ به ناچار به سمت در رفت. از اتاق خارج شد و سریعاً در را بست. به سمت اتاق کمک پرستارها دوید. صدای مایکل تا انتهای راهرو به گوشش می‌رسید. زمانی که به اتاق رسید، نفس‌زنان دستش را تکیه‌گاه کرد. سرش را خم کرد و چشمانش را بست. بیشتر از این نمی‌توانست صبر کند؛ باید هر چه زودتر کمک با خود می‌برد.

با صدای کوبیده شدن دربی و هم‌زمان صدای فریاد، به عقب برگشت. مایکل را دید. مایکل با صورتی قرمز و نفس‌های نامنظمی که باعث شده بود قفسه سینه‌اش مدام بالا پایین شود، ایستاده بود و سرش را به اطراف می‌چرخاند.

گویی به دنبال کسی می‌گشت. لیندا به سرعت درب اتاق را باز کرد و با صدای بلندی گفت:

- بلند شین! چقدر صداتون کنم! الان موقع خوابه؟

و خودش به سرعت بیرون رفت.

مایکل با قدم‌هایی آرام به سمت کلینیک حرکت می‌کرد. صدای لخلخ دم‌پایی‌هایش همراه نفس‌های نامنظمش در راهرو پیچیده بود. لیندا منتظر ایستاده بود. جوزف در حال بستن دکمه‌های پیراهن سورمه‌ای رنگش از اتاق خارج شد. چشمش را با دست ماساژ داد و به سمت لیندا رفت. لیندا آرام - جوری که مایکل متوجه حضورش نشود - به او نزدیک شد. به محتوی سرنگی که در دست راستش بود، نگاه کرد. مایکل جلوی ورودی کلینیک ایستاد و خنده‌هایی تک‌تک با صدای بلند کرد. وارد کلینیک شد. از روی میز آهنی کوچک کنار در، سرنگی برداشت. بسته‌ی سرنگ را باز کرد و سوزنش را درآورد و بقیه محتوی را در هوا پرتاب کرد. لیندا که پشت مایکل قدم برمی‌داشت، کمی خود را به سمت راست کج کرد تا سرنگ رویش نیفتد. مایکل به سمت رادالف رفت. رادالف دست‌هایش را بالا آورد و گفت:

- چیکار می‌کنی مایکل؟

مایکل تا اسمش را مختصر از زبان او شنید، فریاد زد و پرده‌ی سبز رنگی که قسمت تزریقات را از قسمت معاینه جدا کرده بود را کشید و باز هم به سمت رادالف رفت. دستی را که سرنگ در آن بود، بالا برد. شروع کرد فریاد کشیدن که رادالف کمی خود را به عقب متمایل کرد.

مایکل صدای فریادش در کل ساختمان پیچیده بود. دستش را بلند کرد و سوزن را با قدرت بر صورت رادالف کوبید. جوزف و لیندا با تلاش پیراهن مایکل را به عقب می‌کشیدند اما او قدرتش زیاد شده بود، و تلاش آن‌ها برای عقب کشیدن مایکل بی‌فایده بود. رادالف با دو دست، مچ دست مایکل را نگه داشته بود، تا شاید کمی از عمق فرو کردن سوزن را در گونه‌اش کمتر کند. با آن‌که هم جوزف و هم رادالف قوی بودند، اما آن لحظه قدرت مایکل بیشتر از حد تصورات آن‌ها بود. مایکل سوزن را کامل در گونه‌ی رادالف فرو کرد. رادالف فریادش به هوا رفت که هم‌زمان مایکل خنده‌ای کرد و سوزن را با قدرت تا فک رادالف کشید. گوشت و پوست رادالف از هم جدا شد و خون به شدت از آن خطی که مایکل در گونه‌ی او انداخت جاری شد. لیندا دیگر طاقت نیاورد و سرنگ آرام‌بخش را در گردن مایکل فرو کرد.

مایکل درد را حس نکرد اما رگ گردنش داغ شد و دستانش شل شد. با لبخندی به ل**ب دستش از روی سوزن جدا شد. سوزن در فک رادالف ماند و مایکل آرام بر روی زمین افتاد و چشمانش بسته شد. جوزف او را به سختی بلند کرد و تا اتاقش برد، مایکل را روی تخت رها کرد و به سرعت قفل در را که شکسته بود تعمیر کرد. لیندا در اتاقش نشسته بود. دستانش را تکیه‌گاه کرده بود، و پیدایشانی‌اش را بر دستانش گذاشته بود. این تشنج که مقررأ صلی آن رادالف بود، باعث شد خودش بزرگ‌ترین آسیب را ببیند.

زخم عمیقی که چند لحظه پیش خودش آن را بخیه کرده بود، کامل گونیه رادالف را به دو نیم تقسیم کرده بود؛ به طوری که از بیرون لته‌اش دیده می‌شد. لیندا به خود گفت باید در این رابطه با رادالف صحبت کند.

بعد از نوشیدن آب، موهایش را پشت گوش زد و از جایش بلند شد. به اتاق مایکل رفت و از پشت شیشه‌ی ضد ضربه، اتاق او را دید که همچنان در خواب به سر می‌برد. بعد از کمی تأمل به سمت کلینیک که دقیقاً سمت راستش قرار داشت، رفت. راهروی سبز رنگ را طی کرد و به کلینیک رسید. رادالف خودش بر روی تخت بیمار دراز کشیده بود. لیندا بعد از این که تقه‌ای به در زد، وارد شد. رادالف به خاطر عمیق بودن زخم نمی‌توانست صحبت کند. از روی تخت بلند شد و دستش را زیر فکش گذاشت. لیندا روی صندلی روبه‌روی او نشست و گفت:

- راحت باش. فقط اومدم بگم چرا فکر کردی من عاشق مایکل شدم که این کار مسخره رو انجام دادی؟!

رادالف سعی بر باز کردن دهانش داشت که از درد چشمانش را بست. لیندا پا روی پا انداخت گفت:

- خودت می‌دونی این تشنج چقدر تو روند درمان مخربه؟ پس خواهش می‌کنم دیگه حتی نزدیکش هم نشو؛ چون با دیدن تو باعث می‌شه آرامشش رو از دست بده.

لیندا بدون حرف از کلینیک خارج شد. دلش به حال این بیماران می‌سوخت. همیشه با خود می‌گفت «ای کاش هیچ وقت بیمار در این سازمان نباشد.»

در راهروها بی‌هدف قدم می‌زد و به اتاق بیماران نگاه می‌کرد. یکی از آن‌ها اشکش را درآورد، دخترکی بیست ساله برای توهمات بالا و داشتن دوست‌های خیالی خود مجبور به ماندن در تیمارستان بود. به اتاق مری رفت. موهایش را بافته بود و بر روی شانه‌ی راستش انداخته بود و چهار زانو بر روی تخت سفید رنگ و آهنی خود نشسته بود. لباسش صورتی بود؛ این نشان از آرام نبودن ذهنش بود. صندلی کوچکی روبه‌رویش بود و در حال صحبت با موجودی خیالی بود. آن قدر غرق در افکار خود بود که حتی متوجه حضور لیندا در کنارش نشد. لیندا دستش را بر روی شانه مری گذاشت و گفت:

- خوبی؟

مری از جا پرید و با اخم به لیندا نگاه کرد و رویش را برگرداند. به موجود خیالی روبه‌رویش گفت:

- هری جان ببخش وسط مراسم مزاحم داریم.

و باز هم با ابروانی در هم، لحظه‌ای به لیندا نگاه کرد گفت:

- می‌شه بری؟ یا ناراحتی هری پاتر اومده خواستگاری؟!

اگر این اتفاق سال پیش می‌افتاد، لیندا لبخندی بر لب می‌آورد؛ اما حالا دلش به حال این دخترک می‌سوخت. آب دهانش را به سختی فرومی‌دهد و با انگشت اشاره، گونه‌ی گندمی رنگ مری را نوازش می‌کند و به چشمان سبز رنگ او که غمی در آن مشهود بود نگاه کرد و گفت:

- مری! نمی‌خوای تمومش کنی؟ تا کی می‌خوای به این توهمات ادامه بدی؟

مری به صندلی روبه‌رو که حالا هری پاتر روی آن نبود نگاه کرد و نگاه اشکی‌اش را به چشمان لیندا دوخت:

- یعنی بازم توهم زدم؟

لیندا به چشمان دخترک که هاله‌ای از اشک در آن دیده می‌شد نگاه کرد و سرش را به علامت تأیید دوبار تکان داد. شانه‌های مری خمیده شد و چند بار نگاهش را بین صندلی و لیندا که لبخند کمرنگی بر روی ل**ب‌هایش بود، گذراند. موهایش را در دست گرفت و شروع به گریه کرد. لیندا دستش را بر روی کمر مری گذاشت و دایره‌وار می‌چرخاند تا او را کمی آرام کند. صدای گریه‌ی دخترک هر لحظه بلندتر از قبل می‌شد. شانه‌هایش مدام تکان می‌خورد. یک دفعه سرش را بلند کرد و دستش را بر روی گلویش فشار می‌داد. لیندا متوجه کبودی ل**ب‌هایش شد. سریع ماسک اکسیژن را بر روی صورت مری گذاشت؛ اما او اصلاً تلاشی برای نفس کشیدن نداشت. مری شروع به کندن موهایش کرد. لیندا روبه‌رویش زانو زد:

- مری خواهش می‌کنم مقاومت نکن، مری تو می‌دونی می‌تونم خوب بشی... .

لیندا دست مری را از موهایش جدا کرد. این دختر آسم داشت و هر وقت شوکی به او وارد می‌شد، تنفسش مختل می‌شد. آرام چشمانش بسته شد. لیندا به او شوک می‌داد تا او را از رفتن به کما نجات دهد. در یک لحظه مری نفس عمیقی کشید. بعد از آن لیندا نفسی کشید و بر روی زمین نشست.

لیندا سرش را بلند کرد و چشمانش را بست. قفسه سینه‌اش مدام بالا پایین می‌رفت. نفس عمیقی کشید و عرق روی پیشانی‌اش را پاک کرد. از جایش برخاست. به صورت مری نگاه کرد. مری پلک‌هایش را آرام باز کرد و لبخند کمرنگی بر روی ل**ب‌هایش نشان داد. لیندا به سمت درب اتاق رفت و رو به مری گفت:

- بازم بهت سر می‌زنم.

از اتاق خارج شد. به سمت اتاق خودش رفت. هوا تاریک بود و لیندا ترجیح داد شب را به خانه‌اش که ویلایی در حیاط پشتی بود برود. فنجانی قهوه در دست گرفت و خورد. بعد از تعویض لباسش به سمت ویلای خودش رفت که جوزف را در راهرو دید. تنها کسی که اجازه ورود به حیاط پشتی را داشت، جوزف بود. لیندا به او گفت:

- اگه شب بهم احتیاج بود حتما صدام بزن، یادت نره!

سرش را به علامت خداحافظ تکان داد. با شانه‌ای خمیده و قدم‌هایی نامنظم به راهش ادامه داد. بعد از دوازده روز کاری به خانه‌اش رفته بود. کیف و موبایلش را روی مبل تکی کرم رنگ انداخت و خودش هم به سمت حمام رفت.

بعد از خشک کردن موهایش، آن‌ها را رها کرد و خودش را روی تخت سفیدش انداخت. ملحفه‌ی یاسی رنگ را تا زیر گلو بالا کشید و به خوابی عمیق فرورفت. این روزها خواب راحت و بی‌فکر برای خیلی‌ها مخصوصا لیندا آرزو بود.

رادالف قدرت تکلم با آن وضعیت را نداشت؛ برای همین چند روزی به مرخصی رفت و دکتر سایمون جای او آمد. سایمون به جای کتاب خواندن، علاقه‌ی زیادی به خواندن پرونده بیماران داشت. قبل از هر کاری اول به اتاق مری رفت. مری محبوب‌ترین بیمار دکتر سایمون بود. وقتی مری را غرق در خواب دید، تصمیم گرفت در راهرو قدم بزند و به سراغ بیماران اسکیزوئیدی برود. اولین بیمار که توجه او را جلب کرد، جانی بود. جانی چندین سال در این‌جا بود و هیچ تغییری نکرده بود؛ حتی یک بار کلیه‌ی چپش را زخمی کرده بود و حال نزدیک به پانزده سال بود با یک کلیه زندگی می‌کرد. او چهل و هشت سال سن داشت. سایمون پرونده‌اش را برداشت و مرور کرد. قدرت تکلم دارد و روحیات عادی از بارزترین خلق و خوی او بود، اما به شدت منزوی و افسرده و خشمگین بود. با هیچ‌کس جز دکتر سایمون صحبت نمی‌کرد. صدای زیاد، او را عصبی می‌کرد؛ اما اگر هرکس او را می‌دید بی‌مقدمه او را فردی سالم تلقی می‌کرد. سایمون به اتاقش رفت. او را در حال نقاشی دید. خواست از اتاقش خارج شود که جانی او را صدا زد:

- خیلی وقت بود منتظرت بودم دکتر... .

دکتر با قدم‌های آرام به سمت تخت رفت و کنارش نشست. شاسی را از دستش گرفت و به نقاشی روی برگه نگاه کرد و گفت:

- چطوری رفیق قدیمی؟ تو هنوز دست از کشیدن اشکال نامنظم سیاه برنداشتی؟

جانی به دیوار کنارش نگاهی انداخت و لبخند زد. به دکتر نگاه کرد و گفت:
- وقتی توی زندگی خودم به جز رنگ سیاه و سفید هیچ رنگی وجود نداره، وقتی تمام این اتاق رو خودم رنگ سیاه زدم، این توقع زیادیه که نقاشی رنگی بکشم.
دکتر سایمون از روی تخت بلند شد به اتاق نگاه کرد. این اتاق حتی پنجره هم نداشت. رو به او گفت:

- برای زندگی کردن باید تلاش کنی، رنگ رو وارد زندگیت کنی تا بتونی تصمیم بگیری و از یکنواختی دربیای.
جانی میان حرفش پرید و گفت:

- زندگی من از این چیزا پاک شده. من خیلی وقته بی خیال شدم تا روزی برسه که فرشته‌ی مرگ به سراغم بیاد و من راحت چشمام رو ببندم.

دکتر سایمون لبخندی به او زد و با دو انگشت کنار سیبیلش را پیچ داد و گفت:

- ببین، الان من خودم اگه سیبیلم برام مهمه، یعنی خیلی مراقبشم. همین چیز کوچک میشه انگیزه؛ شاید برات خنده‌دار باشه.

جانی از روی تخت بلند شد و قدم شروع به قدم زدن کرد. سرش را در دست گرفت و گفت:

- همه‌ی اینا برای من آزار دهنده است... حرف‌هایی که باعث بشه گذشته و خودم رو یادم بیاد، واقعا آزارم میده. من اگر قرار بود خوب بشم تا الان شده بودم. خواهش می‌کنم برای خوب شدن من تلاش نکن؛ حداقل شما که باهات احساس راحت بودن دارم!

و باز به سمت تخت رفت و بر روی تخت دراز کشید. دکتر سایمون دستش را در جیب روپوش سفید رنگش کرد و گفت:

- ولی آخه... .

جانی دستش را بلند کرد و با ابروانی درهم گفت:

- ولی نداره دکتر! من با زندگی الانم راحتم. خواهش می‌کنم راحتم بذارید.
جانی چه شمانش را بست و دیگر هیچ نگفت. دکتر شانه‌ای بالا انداخت و از اتاق بیرون رفت.

در راهرو قدم می‌زد و با شنیدن صدای لیندا از اتاق یکی از بیماران، راهش را به آن سمت کج کرد. وارد اتاق شد. لیندا را در حال شانه زدن به موهای بیمار دید. خنده‌اش گرفت. لیندا کاملاً در پشت آن مرد قوی هیکل پنهان شده بود. نزدیک‌تر شد که بیمار شروع به لرزیدن کرد و صداهای نامفهوم از خودش درمی‌آورد. دکتر ایستاد و لیندا گفت:

- مگه نگفتم بدون اجازه وارد این اتاق نشین...!

دکتر دستی به ته ریشش کشید و یکی از چشمانش را کمی بست و گفت:

- سلام. من دکتر سایمون هستم. احتیاجی به ناراحتی نیست، الان می‌رم.

لیندا از روی تخت بلند شد و دستش را آرام بر روی شانه‌ی مایکل گذاشت و کمی بر شانه‌اش فشار داد. گفت:

- آرام باش! دکتر سایمون کاری باهات نداره. من هستم، نترس!

به سمت دکتر سایمون رفت و با لبخندی به او سلام کرد. موهایش را با کمک دستش به پشت گوش فرستاد و گفت:

- چه خبر دکتر؟ به بچه‌ها سر زدین؟ جانی رو دیدین؟

صدای مایکل هنوز قطع نشده بود. اعتماد کردن را به کل از یاد برده بود. بعد از خاطرات و تشنجی که رادالف به او وارد کرده بود، به جز لیندا و جوزف به هیچ کس اطمینان نداشت. لیندا عرق پیشانی‌اش را پاک کرد و به دکتر گفت:

- میشه بیرون منتظرم باشین؟

و به سرعت به سمت مایکل رفت. لیوان آبی به مایکل داد و گفت:

- آرام باش! اتفاقی نیفتاده. بیرونش کردم.

مایکل دست‌هایش را مشت کرد و بر روی تخت کوبید. لیندا به سمتش رفت و گفت:

- آروم باش مایکل. ببین، دکتر سایمون یکی از دوستان قدیمی پدر منه. نترس! هیچ‌وقت رفتار رادالف تکرار نمیشه.

مایکل با چشمانی قرمز و دندان‌هایی که بر روی هم فشار می‌داد، به لیندا خیره شد. شروع کرد فریاد کشیدن. لیندا با ابروهایی درهم به او نگاه کرد و گفت:

- مایکل می‌دونم خودت داری فریاد می‌زنی و بهت هیچ شوکی وارد نشده. اگه بخوای ادامه بدی، حتما بهت آرام‌بخش تزریق می‌کنم.

مایکل در یک لحظه آرام شد و به پنجره خیره شد. لیندا کنارش نشست و به همان نقطه‌ی نامعلومی که مایکل خیره بود، نگاه کرد و گفت:

- مایکل، همین که کمی از حرفام رو درک می‌کنی و عکس‌العمل نشون می‌دی، یعنی خودت تمایل داری هرچه زودتر خوب بشی.

در همین میان دکتر سایمون وارد اتاق شد و با سر به لیندا اشاره کرد از اتاق خارج شود. لیندا از روی تخت بلند شد و به سمت دکتر رفت. همراه دکتر از اتاق خارج شد و نکاتی را به دکتر گوش زد کرد:

- ببینید دکتر، مایکل از دو چیز فوق‌العاده عصبی میشه؛ یکی خندیدن که فکر می‌کنه مورد تمسخر قرار می‌گیره، و دومی از این‌که بهش بگن مایکل. و موضوع آخر، تهدید نکنید؛ چون می‌ترسه از گروه خیالی‌ش که خیلی آزارش می‌دن باشین. دکتر لبخندی زد و گفت:

- خیالت راحت باشه. نگرانش نباش دخترم.

دکتر بی‌صدا وارد اتاق شد. مایکل هم‌چنان به پنجره خیره بود. دکتر سایمون سرفه‌ی مصلحتی کرد تا عکس‌العمل مایکل را ببیند. مایکل مردمک چشمانش تکان خورد.

دکتر سایمون از این که مایکل هنوز قدرت درک دارد خوشحال شد؛ اما به خاطر حرفی که لیندا به او زده بود، از لبخند زدن خودداری کرد. دکتر چون فهمیده بود مایکل حرف‌هایش را درک می‌کند، شروع به صحبت کرد:

- من فردریک سایمون، اهل آمریکا جنوبی هستم. تقریباً نزدیک سی‌وپنج ساله این جا کار می‌کنم. مایکل نمی‌دونم چرا مطمئنم راهی برای کمک به تو پیدا می‌کنم.

مایکل خیلی سریع سرش را به سمت دکتر چرخاند و آرام از روی تخت بلند شد. دستش را لابه‌لای ریش‌های بلندش کرد و دانه‌ای از آن‌ها را کند. به ریش قهوه‌ای رنگش نگاهی کرد و آن را بر روی موهایش گذاشت.

خندید اما سریع به حالت قبل بازگشت. به سمت دکتر دوید و با کف دستش به سینه دکتر کوبید. دکتر چند قدم به عقب رفت و تعادلش را از دست داد. دستش را به دیوار تکیه داد و از افتادن خود جلوگیری کرد.

هیچ عکس‌العملی نشان نداد. مایکل فریاد زد و باز هم کارش را تکرار کرد. دکتر صاف روبه‌روی مایکل ایستاد و با صدای بلندتری گفت:

- من نمی‌ذارم رادالف حتی یک بار به تو نزدیک بشه.

مایکل در حال فریاد زدن لحظه‌ای ساکت شد و به چشمان دکتر خیره شد. دکتر تعجب را از چشمانش خواند. اما مایکل اخمی میان پیدایشانی برجسته و پرچینش نشان داد و به سمت تختش بازگشت. دکتر به سمت درب اتاق رفت و گفت:

- از این به بعد منم به دیدنت میام، مایکل.

مایکل حالا می‌دانست همان‌طور که گروه سوربند می‌خواهند آزارش دهند، کسانی هم هستند که از او دفاع کنند و مراقبش باشند. مدادی که لیندا برایش آورده بود را برداشت و شروع کرد به خط کشیدن بر روی دیوار. به پهلو دراز کشیده بود و راحت بر روی دیوار خط‌های نامنظمی می‌کشید. چشمانش خسته شد؛ پلک‌هایش روی هم افتاد و چشمانش را بست.

در راهرو یکی از بیماران که پسری بیست ساله بود، در حال تلاش بود و رو به دیوار ایستاده بود و مدام بالا می‌پرید.

دکتر پشیمان از این‌که به سمت اتاقش برود، به سمت آن پسر رفت. بار آخر پسر فریادی زد و گوشه‌ی دیوار نشست و شروع به گریه کرد. دکتر کنارش نشست و سر پسر را بر روی شانهاش گذاشت و دستش را نوازش‌گونه بر سر او کشید. پسر جوان در حال اشک ریختن به دکتر نگاه کرد گفت:

- با... با... تویی! واقعا خودتی؟ چرا انقدر دیر اومدی آخه؟

دستانش را روی صورت سیاهش گذاشت و با صدای بلندتر گریه کرد. دکتر سرش را به طرفین تکان داد و لحظه‌ای به دیوار کدر رنگی که خط‌های سیاهی از کثیفی روی آن بود، خیره شد. پوفی کشید و نگاهش را به پسرک که سرش از اندامش کوچک‌تر بود دوخت. او که در تلاش بود این پسر جوان سیاه‌پوست را از این برهان نجات دهد، گفت:

- پسر جان، من پدرت نیستم. من دکتر سایمون هستم. من رو نگاه کن! سمت چیه؟

پسر اشک‌هایش را پاک کرد. موهای فرخورده و چسبیده به سرش را خاراند و گفت:

- کامرون. یعنی شما بابام نیستی؟ آخه رنگ چشمای بابام مثل شما قهوه‌ای هست! حتی ریشش و موهای سفید شده بود... مثل شما.

دکتر بحث را تغییر داد و از او پرسید:

- چرا از این دیوار می‌پریدی؟ دنبال چی بودی؟

کامرون به دیوار نگاه کرد و گفت:

- هر روز همین ساعت مادرم رو میارن تا گردنش رو بززن؛ اما من نمی‌تونم از این دیوار بپریم، برم نجاتش بدم؛ قدم کوتاهه.

دکتر بلند می‌شود و او هم به همراه دکتر بلند می‌شود. دکتر روبه‌روی دیوار می‌ایستد و از او می‌پرسد:

- بین این دیوار سقف داره؛ یعنی راه دیگه‌ای نداره که بخوای بری. راستی چرا گردن مادرت رو زدن؟

کامرون رد اشک دوباره بر صورتش نمایان شد و بر روی ل**ب‌های گوشتی قهوه‌ای رنگش ناپدید شد. دست‌هایش که پینه بسته بود را به دکتر نشان داد و همراه اشک‌هایش شروع به تعریف کرد:

- ما رو به عنوان برده فروخته بودند. یه روز پسر ارباب چارلز میاد توی اتاقمون و یه صندوقچه پرت می‌کنه میره. بعد از دو روز ارباب میاد سراغمون. پدرم رو می‌برن. بعد از اون به مادرم تهمت دزدی می‌زنن، با این که هر چی گفتم کار مادرم نیست، باور نکردن. اما من قول دادم پیداش کنم.

دکتر به کامرون دستمالی داد تا اشک‌هایش را پاک کند. این برای بار پنجم بود که کامرون قصه کشته شدن مادرش را تعریف می‌کرد.

دکتر به پسر لاغر روبه‌رویش نگاه کرد. هیكل لاغر و ریزنقش او برای تحمل این زجر و آن شکنجه‌های سنگین که باعث شده مغزش ر شد نکند، کم بوده است. دست‌هایش مانند مردان کارگر، بزرگ‌تر از اندام‌های دیگرش بود. این نشانه‌ی کارهای سنگینی است که با آنها انجام داده. دکتر به خود گفت:

- هنوز نفهمیدم مردمان کشورم چرا این‌قدر تبعیض نژادی قائل می‌شوند!

پسرک اشک‌هایش را پاک کرد و گفت:

- دکتر؟ یه پیشنهاد! شما می‌شه فردا بیاین این‌جا قلاب بگیرین، من برم کمک مامانم؟

با لبخند به دکتر نگاه کرد و دکتر بی هیچ حرفی از کنارش عبور کرد. ل**ب‌های کامرون به سمت پایین کشیده شد و چانه‌اش لرزید و با صدای بلند به دکتر که در حال دور شدن از او بود گفت:

- تو هم مثل اونا نامردی!

دکتر ایستاد اما برنگشت. می‌دانست این حرف برای روحیه او که هیچ وقت خوب نمی‌شد، فرقی ندارد؛ اما از این ناراحت بود که نمی‌توانست کامرون را قانع کند پشت آن دیواری که او دو سال تلاش می‌کند از آن بپرد، هیچ اتفاقی نیفتاده است. پشت آن دیوار، زمین بیسبال قرار دارد و بس. همین باعث ناراحتی‌اش شده بود.

با قدم‌هایی کوتاه و شانه‌ای خمیده به سمت اتاقش رفت.

بر روی صندلی فلزی خود نشست. هیچ‌گاه صندلی فلزی را با دیگر صندلی‌ها عوض نکرد؛ اعتقاد داشت خنک بودن صندلی می‌تواند اعصاب پریشان‌ش را کمی آرام کند. عینکش را درآورد و بر روی میز کوبید. شقیقه‌اش را با دو انگشت فشرد. با صدای باز شدن درب اتاق، چشمانش را باز کرد و به لیندا که لیوانی در دست داشت و وارد اتاق شد، نگاه کرد و او را با لبخندی همراهی کرد. لیندا لیوان را روی میز گذاشت و گفت:

- بفرمایید استاد شیر گرم میل کنید.

دکتر سایمون طبق عادت همیشگی، لیوان شیر را میان دستان همیشه سردش گرفت تا شاید دستان پر از کک‌ومک چروکش که لرزش‌های نامحسوسی داشت، کمی گرم شود. لبخندی به لیندا می‌زند و از او می‌پرسد:

- تو هنوز قانع نشدی زندگی این‌جا خطرناکه؟

لیندا لبخندی می‌زند و پایش را بر روی پای دیگر می‌اندازد و می‌گوید:

- من توی این تیمارستان زندگی نمی‌کنم دکتر؛ من تو ویلای پدریم زندگی می‌کنم.

دکتر سایمون همان‌گونه که از شیر می‌نوشید، لبخندی زد و گفت:

- هنوز هم مثل پدرت داری لجبازی می‌کنی دختر جون. وقتی قراره استراحت کنی باید از تنش دور باشی. راستی چرا جواب دکتر رادالف رو نمی‌دی؟ گزینه‌ی مناسبی می‌تونه برات باشه.

لیندا از روی صندلی بلند شد و گفت:

- دکتر از این بحث تکراری خسته شدم. شما که جواب من رو می‌دونید، چرا همیشه می‌پر سید؟ من تا زمانی که کسی قبول نکنه با شرایطم کنار بیاد، ازدواج نمی‌کنم.

دکتر دستش را زیر چانه‌اش گذاشت و ابروهایش را بالا انداخت. لیندا همان‌طور که دستش را در جیب روپوش سفید رنگش - که تا بالای زانویش بود - کرد، می‌گوید:

- من این‌جا زندگی می‌کنم، دوم این‌که الویت اولم کارمه، بعد زندگی... .

لیندا بلند دکتر را صدا زد و گفت:

- اصلاً چیکار به من دارید؟! عروسی ماری چه روزی شد؟ من لباسم رو آماده کردم فقط نمی‌دونم چه روزیه.

دکتر به ساعت مچی‌اش نگاهی انداخت و گفت:

- خب لیندا جان، عروسی ماری چهار روز دیگه‌ست. من برم مطب، امروز مریض زیاد دارم.

لیندا به سمت درب اتاق رفت و و آن را باز کرد:

- دکتر حتماً فردا این‌جا به سر بزنید.

از اتاق خارج شد و بلند جوزف را صدا زد.

به سمت اتاق خودش رفت و از جوزف خواست تا به کمک بقیه مددکاران، همه‌ی بیماران را به حیاط ببرند تا آن‌ها هوا بخورند. خودش هم پشت میز نشست و پرونده‌ی رز، دختر جوانی که حس می‌کرد جسمش توسط روح خبیثی تسخیر شده، مطالعه کرد. او را به زودی این مرکز می‌آوردند.

صداها‌ی زیادی که از حیاط می‌آمد، باعث شد تا لیندا دست از مطالعه‌ی پرونده‌ی رز بردارد.

لیندا پرونده را بست و بلند شد از پنجره‌ی اتاقش به حیاط نگاه کرد. در حال نوشیدن قهوه بود و نظاره‌گر آن دسته از بیماران بود که حتی در هوای تازه هم از شدت افسردگی آن‌ها کاسته نشده. آن‌ها هر کدام گوشه‌ای نشسته‌اند؛ بعضی در حال گریه، بعضی در حال ناخن جویدن و مضطرب به اطراف نگاه می‌کردند.

لیندا نمی‌دانست دنبال چه کسی می‌گردد. فقط دلش آرام نبود؛ بی‌قرار بود. منتظر اتفاقی خاص بود. به حرف‌های دکتر فکر کرد. آیا واقعاً او بود که ان قدر در برابر ازدواج مقاومت داشت، یا کسی با شرایطش کنار نمی‌آمد؟ سرش را تکان داد تا این افکار از سرش بپرد.

با شنیدن صدای فریاد جوزف، فنجان قهوه از دستش افتاد به سرعت خود را به حیاط رساند. در حال دویدن مایکل را دید که لبه‌ی دیوار ایستاده و دست‌هایش را باز کرده و به آسمان آفتابی نگاه می‌کند، بلند می‌خندد.

به دیوار نزدیک شد. بلندتر از صدای خنده‌ی مایکل، او را صدا زد:

- مایکل! اون بالا چیکار می‌کنی؟ مگه قرار نبود اجازه بدی جوزف ریش رو کوتاه کنه؟

مایکل بدون هیچ عکس‌العملی شروع به قدم زدن بر لبه‌ی باریک دیوار سیمانی کرد. لیندا می‌دانست او تمام رفتارهایی که دارد از اختیارش خارج است. می‌دانست او قدرت اطمینان ندارد و حال حتی به لیندا هم مشکوک هست. رو به جوزف گفت برایش کاغذ بزرگ و ماژیک قرمزی بیاورد، تا چیزی که به ذهنش رسیده است را عملی کند. شاید راهی برای نجات او پیدا کند.

جوزف در زمان کوتاهی مایحتاج لیندا را به او داد. لیندا کاغذ را روی زمین گذاشت و شروع به نقاشی کرد. بعد از لحظه‌ای کاغذ را بلند کرد و جایی در نزدیکی مایکل ایستاد و باز هم بلندتر از خنده‌های او، او را صدا زد:

- مایکل نگاه کن، ببین!

مایکل بی‌توجه به او ایستاده بود و لبخند می‌زد.

از نتیجه‌ی کارش خبر نداشت. دستانش می‌لرزید. نمی‌دانست مایکل چه فکری در سر دارد. هم‌زمان که چشمانش به کسی که روی لبه‌ی دیوار سه متری بود افتاد، صدای جیغ زدن زنی را از سمت چپش شنید.

همان‌گونه که کاغذ نقاشی شده را بالای سرش نگه داشته بود، به سمت چپ نگاه کرد؛ زنی در گوشه‌ای از حیاط ایستاده بود و دست خود را از بین میله‌های آهنی نیمکت حیاط رد کرد بود و دیگری دستش را می‌کشید. آن زن در حال تقلا برای نجات خود و زنی دیگر در حالی که بر روی دست آن زن نشسته بود، مانند سوارکاران خود را بالا پایین می‌کرد و بر سر زن ضربه می‌زد.

زمانی که دکتر هاوس را دید، به سمت آن‌ها رفت. تمام حواسش را جمع کار خود کرد تا مبادا لحظه‌ای از مایکل غافل شود و او کاری انجام دهد.

مایکل همان‌گونه ایستاده بود و خود را تاب می‌داد. لیندا این بار آرام نام او را صدا زد. مایکل لحظه‌ای ایستاد و پای راستش را بلند کرد. نفس در سینه لیندا حبس شد. اگر او می‌پرید، حتم داشت که جفت پاهایش می‌شکست.

جوزف به همراه دو نفر از مددکاران دیگر تشکی را در پایین کنار دیوار جایی که مایکل ایستاده بود، نگه داشته بودند. لیندا به اطراف نگاه کرد. نمی‌دانست او چگونه بالای دیوار به آن بلندی رفته است. دقیق به اطراف نگاه کرد. زیر تک درخت بید مجنون که گوشه‌ی دیوار، کنار درب انباری قرار داشت، نردبان بود. ابروهایش را در هم کشید و تصمیم گرفت کسی که این بی‌احتیاطی را کرده است، مورد برخورد شدیدی قرار دهد.

به مایکلی که هنوز موفق نشده بود شکل ظاهری‌اش را تغییر دهد نگاه کرد. گفت:

- یادته روز اول گفتم برام نقاشی کن؟ برام کشیدی نخندم! حالا من هم دارم بهت می‌گم این خنده‌ها الان وقتش نیست. باور کن اون بالا رفتن اشتباه محضی بوده که انجام دادی. می‌شه به نقاشی من نگاه کنی؟

مایکل نگاهش را به روبه‌رو دوخت و برای لحظه‌ای نخندید؛ اما باز هم به کارش ادامه داد و شروع کرد کمرش را عقب جلو کردن. لحظه‌ای فریاد می‌زد و ثانیه‌ی بعد می‌خندید.

مایکل تلاش می‌کرد هرچه زودتر خود را راحت کند و خودش را به دست آوازه‌های پوچ مغزش بسپارد؛ شعرهایی که هرکدام بی‌معنا بود و فقط او را به سقوطی آزاد تشویق می‌کرد. او مانده بود با سر بپرد تا خونش در حیاط پخش شود، یا با پا بپرد تا مانند فنر از جا دوباره بپرد. خود را تکان می‌داد و فنرهای فرضیه زیر پایش می‌لغزید و او از این حس خوشش می‌آمد. این بار خودش با خوانندگان ذهنش همراهی می‌کرد و خود را تکان می‌داد:

- هو... هو... هو... .

فقط همین را تکرار می‌کرد و قهقهه می‌زد. لیندا برگه‌ی نقاشی‌ای را که روی آن لبخندی ضربدر خورده کشیده بود، روی زمین پرت کرد و منتظر ماند تا نمایش مایکل تمام شود. مایک در حال چرخیدن و تاب دادن خود بود که لحظه‌ای احساس کرد فنرهای زیر پایش لیز خورد و از پشت سقوط کرد. او در میان سقوط

هم بلند می‌خندید. تنها شانسی که آورد، بر روی تشک افتاد. زمانی که بر روی زمین رسید، بلافاصله جوزف او را به اتاقش برد.

لیندا به کمک پرستاران و مددکاران، تمام بیماران را که حدوداً بیست نفر بودند، به اتاقشان بردند. از نظر لیندا تا خطری دیگر آنها را تهدید نکرده بود، باید به اتاق‌هایشان باز می‌گشتند. به خودش قول داد تا از امنیت حیاط مطمئن نشده است، دیگر آنها را به حیاط نفرستد.

از جوزف خواست کسی که نردبان را به انبار نبرده بود و باعث این خطر بود صدا کند.

لیندا در اتاقش قدم می‌زد و دستانش را در پشت قلاب کرده بود و با خود صحبت می‌کرد:

- باید قوانین جدیدی برای این‌جا تصویب کنم. این‌گونه همیشه! حتماً باید به کاری بکنم تا آرامش این‌جا بیشتر بشه.

با باز شدن درب اتاقش، بلافاصله بر روی صندلی نشست و ابروهایش را در هم کشید. جوزف و بعد ساموئل وارد اتاق شدند. لیندا به جوزف اشاره کرد خارج شود و به ساموئل گفت:

- بشین. چرا بی‌احتیاطی کردی؟

ساموئل سر تاس خود را خاراند و در چشمان قرمز لیندا نگاه کرد و بلافاصله سرش را پایین انداخت.

لیندا از روی صندلی خود بلند شد و در اتاق شروع به قدم زدن کرد و هوفی کشید. کنار پنجره ایستاد. گفت:

- می‌دونی که این‌جا امنیت بیمار از همه لحاظ و همه‌چی مهم‌تره... درسته؟

ساموئل سرش را تکان داد و دهانش را باز کرد تا حرفی بزند که لیندا اجازه نداد و با سرعت نگاهش را غافلگیر کرد و گفت:

- اگر امروز اتفاقی می افتاد باید چیکار می کردیم؟

لیندا بر روی صندلی نشست و سرش را میان دستانش نگه داشت. ساموئل نفس عمیقی کشید و عینک خود را برداشت. کمی چشمانش را ماساژ داد و گفت:

- خانم، من معذرت می خواهم. داشتم درختا رو هرس می کردم که جوزف صدام زد برای کمک. این شد که یادم رفت نردبان رو بردارم. شرمندهم، دیگه تکرار نمیشه خانم.

لیندا به صورت سفید و قرمز ساموئل نگاه کرد. او از بچگی زال بوده است؛ حالا پوست قرمز و مژه های سفیدش بیش از حد چهره ی او را برای دیگران تعجب آور کرده بود. لیندا دلش نمی خواست او را که تقریباً همسن پدرش بود، مؤاخذه کند. تصمیم گرفت به جای این که او را ناراحت کند، دو روز به او مرخصی دهد تا حداقل از خستگی و مشغله ی کاری دور شود. لیندا با لبخندی ملیح او را نگاه کرد. دستانش را در هم قفل کرده و روی میز گذاشت. گفت:

- ببین ساموئل، من نمی تونم تو رو مؤاخذه کنم! به جای این کار بهت دو روز مرخصی می دم تا بری روستا، خانواده ت رو ببینی و برگردی. احساس می کنم خیلی وقته مرخصی نرفتی.

ساموئل لبخندی زد و باز چشمان ریز طوسی اش را ماساژ داد و گفت:

- ممنون ازت خانم دکتر. شش ماهه دختر و زنم رو ندیدم. واقعا لطف کردین! فقط اگه ممکنه حقوق این ماه رو جلوتر بدین، براشون خرید کنم ببرم.

لیندا دسته چکش را از کشوی میز بیرون کشید حقوق ماهش را به او داد و گفت:

- فقط یادت نره تا آخر هفته مرخصی داری. از دوشنبه باید بیای.

جوزف مایکل را به اتاقش رساند. مایکل زمانی که به اتاقش رسید، وسط اتاق ایستاد. تمام ترک های دیوار به او می خندیدند که او موفق نشده بود خود را به زمین بکوبد.

شروع کرد به کندن موهایش. با سرعت به سمت پنجره دوید و سرش را به میله‌های آهنی کوبید.

جوزف او را می‌گیرد و به اجبار به تخت می‌بندد. سراغ لیندا را می‌گیرد و او را آن اطراف ندید. به کلینیک می‌رود، دکتر هاوس همراه لیندا در کلینیک در حال گچ گرفتن دست آن زنی بودند که در حیاط آسیب دیده و باعث شکستگی مچ تا شانه‌اش شده بود. لیندا آن زنی را که بر روی دست ماریا سوار شده بود، به قرنطینه فرستاد تا شاید کمی از این خشونت او کم شود. ماریا دائم در حال گریه بود؛ او افسردگی حاد داشت و فقط در حال گریه بود. حتی در زمان خواب، آن قدر ذهنش درگیر بود و اضطراب داشت که در سن سی سالگی تمام موهایش سفید بود. چشمانش آن قدر ضعیف بود بدون عینک، سی سانتی جلوی خود را نمی‌دید.

جوزف او را صدا زد و با خود به سمت اتاق مایکل برد. لیندا چون می‌دانست او حال نرمالی ندارد، با خود داروهایش را برد تا او را مجبور کند که داروهایش را بخورد. جوزف و لیندا بعد از آرام شدن مایکل، اتاقش را ترک کردند. لیندا در حال رفتن به اتاقش به جوزف گفت:

- بین جوزف، باید هرچه زودتر موهای مایکل رو کوتاه کنی. کندن موها برایش عادی شده که به عنوان بهترین راه برای آسیب رسوندن به خودش ازش استفاده می‌کنه.

جوزف ایستاد و گفت:

- راست می‌گین خانم دکتر؛ ولی باید آرام‌بخش تزریق کنید تا اون لحظه آرام باشه.

لیندا راهش را از جوزف جدا کرد گفت:

- باشه. به سهام‌دارا و دکترها اطلاع بده فردا ساعت پنج عصر جلسه داریم. می‌خوام یک سری قوانین جدید تصویب، و یک سری از قوانین رو حذف کنم.

جوزف سرش را تکان داد و راهش را به سمت اتاق پرستاران کج کرد. لیندا به اتاقش رفت و بر روی صندلی نشست. چشمانش را بست تا این همه آشفتگی ذهنی‌اش را آرام کند. دلش برای خودش می‌سوخت. او خانواده‌اش را ترک کرده بود و بی‌اطلاع از آن‌ها به تیمارستانی که میراث اجدادی پدرش در آمریکا بود، پناه آورده بود؛ از ازدواج اجباری خود با پسر عمه‌اش به این‌جا پناه آورده بود. هوفی کشید و لیوان آبش را سرکشید، و باز هم سرش را روی میز گذاشت و چشمانش را بست. چشمان گریان مادرش در پشت پلک‌هایش نقش بست. چقدر دلتنگ آغوش گرم مادرش بود!

بعد از گذشت لحظه‌ای خود را به حمام و وان محبوبش رساند. در وان دراز کشید و به موسیقی بی‌کلامی که در حال پخش بود، گوش داد. چشمانش را بست. احساس آرامشی وصف‌نشدنی تمام ذهنش را در بر گرفته بود.

بعد از ساعتی از وان بیرون آمد و حوله‌اش را پوشید. به اتاقش رفت. در حال خشک کردن موهایش بود که با صدای شکستن چیزی از سالن با قدم‌هایی آرام به آن سمت رفت.

تنها نور هالوژن‌های آشپزخانه، فضای اطراف را کمی روشن کرده بود. آرام قدم برمی‌داشت که سایه‌ای را سمت راستش کنار تراس بزرگی که به باغ راه داشت دید. ضربان قلبش را در گلو حس می‌کرد. نفس عمیقی کشید و به سمت آشپزخانه که در سمت چپش و روبه‌روی تراس قرار داشت، حرکت کرد. صدای نفس‌های بلند و صدادار آن سایه که در سیاهی اتاق ایستاده بود، لرز خفیفی بر شانه‌های برهنه‌ی لیندا انداخت. با قدم‌هایی آرام به آشپزخانه رسید. زیر اپن نشست. آن‌جا زنگ خطری قرار داشت که مستقیم به تیمارستان متصل بود و می‌توانست جوزف را باخبر کند. نفس عمیقی کشید و زنگ را فشار داد. صدای نفس‌های آن فرد نزدیک شده بود. لیندا به سرعت از جایش بلند شد و چراغ آشپزخانه را روشن کرد. با دیدن مایکل در چند قدمی خود، نفس آسوده‌ای کشید؛ اما با دیدن چشمان قرمز و دستان ممت شده‌ی او لبخند محوش از روی صورتش پاک شد. حواسش نبود هنوز حوله به تن دارد. به سمت مایکل رفت و گفت:

- مایکل چطور به این جا اومدی؟

نگاه مایکل به سمت شانه‌های برهنه‌ی لیندا کشیده شد. لیندا متوجه شد اما هیچ عکس‌العملی نشان نداد و دست او را گرفت و به سمت مبل‌های کرم رنگ گوشه‌ی سالن برد و گفت:

- بشین تا جوزف بیاد ببرت تو اتاقت. الان وقت خوابه.

مایکل به سرعت از روی مبل بلند شد و خرناس کشید. لیندا ابروهایش را در هم کشید و گفت:

- خب حرف که نمی‌زنی؛ حداقل برو اتاقت، فردا میام ببینم چی می‌خوای.

مایکل به او نزدیک شد و شانه‌هایش را گرفت و فشار داد. لیندا را مجبور به زانو زدن کرد. لیندا نگاهش را به تراس دوخت تا از آمدن جوزف مطلع شود؛ اما خبری از جوزف نبود. لیندا به خواست مایکل بر روی سنگ‌های مشکی رنگ سالن زانو زد. سرمای سنگ‌ها در بدنش رخنه کرد. او باز هم لرزید. مایکل جلوی او بر روی زانوهایش نشست. دهانش را باز کرد و خرناس کشید. لیندا لبخندی زد و گفت:

- تلاش کن. حتما می‌تونی مایکل! چی می‌خوای که این جا اومدی؟

نگاه آبی مایکل در چشمان لیندا قفل شد. نگاه مایکل تمام اجزای صورت لیندا را می‌کاوید. از پیشانی کوتاه برجسته و بینی عقابی، اما کوچکش گرفته تا تیغه‌ی استخوان‌های ترقوه‌اش؛ اما خال کنار ل**ب لیندا را خیلی دوست داشت. لحظه‌ای در سکوت به آن خال کوچک قهوه‌ای رنگ نگاه کرد.

با کوبیده شدن درب به دیوار، هر دو به آن سمت برگشتند. جوزف داخل اتاق شد. مایکل شانه‌های لیندا را فشار شدیدی داد و او را به سمتی پرت کرد. لیندا از کوبیده شدن کتفش به دیوار آخ بلندی گفت که جوزف بلند مایکل را صدا زد. مایکل خرناس‌کنان و سایل را می‌شکست و فریاد می‌زد. لیندا بلند شد و به جوزف گفت:

- برو بیرون منتظر بمون، صدات می‌کنم.

لیندا از درد چشمانش را بست و جوزف از اتاق خارج شد. لیندا بر روی مبل نشست و مایکل را صدا زد:

- بسه... ببین رفت! حالا بیا بگو چی می‌خواهی؟ چون باید بری اتاق.

مایکل مجسمه‌ی برنزی را که در دست داشت، به سمت لیندا پرت کرد و فریاد زد. لیندا سرش را به سمت چپ خم کرد تا مجسمه به سرش اصابت نکند و میان نعره‌های مایکل کلمه‌ای شنید:

- نه... نه... نه!

بی‌توجه به درد شانهاش بلند شد و به سمت مایکل رفت و گفت:

- دوباره بگو...! مایکل تو تونستی حرف بزنی؟

مایکل سکوت کرد و در چشمان لیندا خیره شد. دهانش را باز کرد گفت:

- ن... ن... نه.

لیندا خندید اما مایکل اخم‌هایش را در هم کشید و دستانش را دور گردن لیندا پیچید و هر لحظه فشار دستانش را بیشتر می‌کرد. لیندا به سرفه افتاد. به سختی جوزف را صدا زد و گفت:

- جوزف... کمک!

صدایش هر لحظه تحلیل می‌رفت. در یک لحظه مایکل به خودش نگاه کرد لیندا را رها کرد و شروع کرد فریاد زدن و ریش‌هایش را کند. جوزف آرام‌بخش را در گردن مایکل تزریق کرد. لیندا بر روی زمین افتاده بود.

جوزف مایکل را روی زمین رها کرد و لیوان آبی برای لیندا آورد و به او کمک کرد تا به اتاقش برود. بعد از این اتفاقات لیندا پیراهنش را به تن کرد و سریع به تختش پناه برد. دستش را به گردن و شانهاش کشید. خنده‌اش گرفته بود که چگونه آرامش لحظه‌ی قبلش به سرعت تبدیل به استرس و اضطراب شد.

جوزف مایکل را به سختی به اتاقش برد. به دستور لیندا از همان لحظه به بعد قرار شد هر شب اتاقش را قفل کند تا این اتفاق باز هم تکرار نشود.

لیندا هر چه تلاش کرد، خواب به چشمانش نیامد. از تخت بلند شد و بعد از تعویض لباس به سمت ساختمان تیمارستان به راه افتاد. حرف زدن مایکل برایش خوشایند بود اما نمی‌دانست او از چه چیز این‌قدر آشفته بود. به سمت کلینیک رفت تا به ماریا سر بزند. ماریا در خواب عمیقی بود اما همچنان اشک از گوشه‌ی چشمانش جاری بود.

از کلینیک به سمت اتاقش رفت. در حال نوشیدن قهوه بود. متن سخنرانی جلسه‌ی فردا را می‌نوشت. خواب به چشمانش آمد. همان‌جا روی صندلی چرم مشکی رنگ اتاقش خوابید. حداکثر سه ساعت وقت داشت استراحت کند. به این موضوع فکر می‌کرد که آیا با قوانین جدید موافقت می‌کنند؟ خمیازه‌ای کشید و چشمانش را بست.

از شنیدن در زدن‌های پی‌درپی اتاقش به سختی چشم گشود و «بفرمایید» آرامی گفت.

درب به سرعت باز شد و جوزف وارد اتاق شد. گفت:

- خانم می‌دونین ساعت چنده؟! سهام‌دارا نیم‌ساعته منتظر هستن! آقای! شناید خیلی عصبانی هستن.

لیندا دستی به پیشانی‌اش کشید و گفت:

- برو، پنج دقیقه دیگه اون‌جام. از شون پذیرایی کن.

از روی صندلی بلند شد. گردنش را ماساژ داد و چشمانش را بست. درد گردن لیندا شدیداً او را آزار می‌داد. به سمت روشویی کوچکی که در اتاقش داشت رفت و صورتش را آب زد. ساعت مچی مشکی رنگش تأخیر او را یادآوری می‌کرد. با

سرعت برگه‌ی سخنرانی را برداشت و به طبقه‌ی بالا رفت و وارد اتاق کنفرانس شد. هر پنج نفر سهام‌دار حضور داشتند.

لیندا بعد از سلام بی‌معطلی شروع به خواندن متن خود کرد:

- سلام و خیر مقدم شما دو ستان گرامی. از تأخیری که داشتم عذر می‌خواهم، اما این گردهمایی رو به این دلیل تشکیل دادم چون فکر می‌کردم یک سری قوانین باید نقض و یک سری باید جایگزین بشن.

هر پنج نفر فقط سرهایشان را تکان می‌دادند؛ گویا این حرف‌ها برایشان مهم نبود. یکی از آن‌ها دائماً به ساعتش نگاه می‌کرد. لیندا زمانی که دید هیچ‌کس حرف نمی‌زند، دوباره شروع به صحبت کرد:

- اول قصد دارم قوانین نقض شده رو بگم. یک... اتاق برق رو کاملاً حذف می‌کنم چون این ایده هیچ‌کجا قابل استفاده نیست؛ دوم این که تصمیم دارم پرستاران بیشتری استخدام کنم تا حداقل هر دو بیمار توسط یک پرستار نگهداری شوند چون نگهداری پنج بیمار مسئولیت سنگینی است؛ سوم این هست که برای این‌جا باید دکترها روزانه یک نفر باشد، نه این که هر دوازده ساعت تعویض شوند.

بر روی صندلی خود نشست که خانم سالوانی گفت:

- از نظر من هیچ ایرادی نداره. هر کاری می‌دونی خوبه، انجام بده اما الان من باید برم کاری پیش اومده.

خانم سالوانی رفت که لیندا گفت:

- و در آخر باید بگم ساختمان احتیاج به بازسازی داره. هم رنگ و هم قسمت‌هایی باید تغییر کنن.

ریچارد که پیرمردی با ابروانی سفید و تنیده شده در هم و صورتی چروک و چاق، روبه‌روی لیندا نشست، با چشمان درشت و بیرون زده‌ی پف‌آلودش روی میز کوبید و گفت:

- هر چی ساکتتم شما داری خرج می‌تراشی! مگه ما چون سرمایه‌دار این‌جا هستیم، هر چی پول داریم باید خرج این‌جا کنیم؟!

لیندا برگه‌هایی را که دستش بود، لوله کرد و دستش را روی میز گذاشت گفت:

- آقای ریچارد بعد از بیست سال واقعاً بازسازی از نظرتون خرج اضافه‌ست؟

ریچارد ایستاد و شلوار قهوه‌ای رنگش را که زیر شکم بزرگ و افتاده‌اش بود، تکان داد که شانه‌هایش هم تکان خورد و به نفس زدن افتاد. لیندا ادامه داد:

- دیوار بعضی اتاق‌ها آن‌قدر از خون و کثیفی پر شده که رنگ طوسی‌ش به سیاه یا قهوه‌ای تبدیل شده.

اشنایدر که مردی همیشه منظم بود، ایستاد و رو به همه گفت:

- تأخیر که داشتن، ولی حرف‌های منطقی می‌زنن.

رو به لیندا کرد. لحظه‌ای نگاهش خیره‌ی گردن کبود شده‌ی لیندا ثابت ماند اما سریع خودش را جمع و جور کرد گفت:

- از طرف بقیه می‌گم هر کاری فکر می‌کنید لازم هست، انجام بدین اما... با کمترین هزینه.

با توافق جلسه به اتمام رسید. قرار شد تمام قوانین جایگزین شوند. لیندا خندان به سمت اتاقش به راه افتاد.

بعد از خوردن قهوه با کمک پرستار مارتین متنی براساس استخدام پرستار با حقوق بالا نوشتن و آن را به روزنامه‌ها و مجلات دادند تا چاپ کنند.

لیندا در حال هرس کردن گلدان پیچ اتاقش بود که فکری به ذهنش خطور کرد. به جوزف گفت تا به تعداد تمام اتاق‌های آن‌جا گلدان‌های کاکتوس اما بدون تیغ بخرد. در مقاله‌ای خوانده بود کاکتوس تمام انرژی‌های منفی را از اطرافش می‌گیرد. حسی به او می‌گفت برای روحیه بیمارانش مفید هست. تنها دو روز

طول کشید تا تعداد پرستارانی که می‌خواست را استخدام کند. حدود سی پرستار استخدام کرد تا صد بیمار را به این پنجاه پرستار بسپارد. اما هرکدام راجع به مایکل سوال می‌پرسیدند او جوابشان را نمی‌داد. خودش هم نمی‌دانست چرا اما با نزدیکی شدن دختران به مایکلی که هم موهایش را کوتاه کرده بود و هم ریش‌هایش را تراشیده بود دلهره می‌گرفت. هرچند مایکل همچنان به لبخند پرستاران با غیض نگاه می‌کرد. اما هیکل ورزیده و قد بلند و چشمان روشن و حتی اخم او برای تمام پرستاران جذاب بود.

از شدت تشنجات او کاهش یافته بود. گاهی به حرف‌های لیندا بی‌اخم و گاهی لبخند محوی می‌زد.

لیندا حسی درون خود داشت. پرستاری از مایکل را خودش انجام می‌داد، تنها دلیلش برای دکتر هاوس و دکتر رادالف این بود که مایکل به هیچ کس اعتماد ندارد.

مایکل در اتاقش قدم می‌زد رنگ لباسش به سبز تیره تغییر کرده بود؛ این نشانه از بهبود روان او بود. اما همچنان تکان خوردن ترک‌های سقف برایش جذاب بود. او دلش می‌خواست به سرزمینش برگردد. تنها هم‌زبانش لیندا بود که می‌توانست با او ارتباط برقرار کند. کنار پنجره اتاقش ایستاده بود دلش هوای آزاد می‌خواست اما تنها. دلش لبخند می‌خواست اما یادش رفته بود صدای خنده‌های بلندش چگونه بوده است. روی تخت آهنی خود می‌نشاند تنها فکری که او را از تشنج دور می‌کرد، فکر لیندا بود. ساعت‌ها و روزها به قیافه و لبخند لیندا فکر می‌کرد، تا آرام باشد.

لیندا همراه پرستاری که به تازگی منتقل شده بود وارد اتاق تانیا شدند. تانیا بر روی تخت خوابیده بود. موهایش را روی صورتش ریخته بود. لیندا وسط اتاق ایستاد و برای پرستار جوان توضیح داد:

-ببین ویولت، تانیا مشکل بزرگی داره که نتونسته اون رو حل کنه و الان تقریباً پنج ساله کارش خوابیدن روی تخته.

ویولت موهای کوتاه مشکی رنگش را پشت گوشش زد و روی صندلی کنار در نشست.

لیندا به سمت تخت تانیا می‌رود، موهایش را کنار زد گفت:

-بعد از ت صدافی که باعث شد هم خوزه و هم دختر هشت ساله‌اش تو ما شین آتش بگیرند و تانیا فقط از ماشین پرت میشه بیرون و هیچ کاری از دستش برنمیاد، یک زندگی نباتی داره.

ویولت بلند شد و کنار لیندا ایستاد و گفت:

-یعنی هیچ راهی نداره که خوب بشه؟

لیندا دستی به صورت رز کشید و گفت:

- تانیا حالش خوبه اما شوک بزرگی بهش وارد شده که نمی‌خواد خوب بشه.

ویولت به سمت ورودی درب اتاق رفت و گفت:

- هرکاری از دستم بریاد براش انجام می‌دم.

لیندا همراه ویولت از اتاق خارج شدند. لیندا به سمت اتاق مایکل رفت و ویولت به سمت اتاق رست.

لیندا روبه‌روی مایکل نشست و اخم کرد. گفت:

- تو که باز هم ریشت رو نداشتی جوزف کوتاه کنه؟

مایکل به سقف نگاه کرد و خندید. به لیندا نگاهی انداخت و پشتش را به او کرد. لیندا از این کار مایکل تعجب کرد! تا به حال به حرف‌هایش انقدر دقیق عکس‌العمل نشان نداده بود. به سمت مایکل رفت موهایش را نوازش کرد و گفت:

-مایکل چی باعث شده از من دلگیر بشی؟! می‌خوای نقاشی کنی متوجه بشم؟

مایکل بعد از چند دقیقه روی تخت نشست و دستش را دراز کرد. لیندا برگه و مدادی را در دستش گذاشت. مایکل شروع به کشیدن کرد و لیندا در حال نوشتن شرح حال مایکل بود که توانسته بود عکس‌العملی نشان دهد که نشان از دلخوری دارد. لیندا امیدوار بود مایکل دلیل این کار را بداند.

بعد از لحظه‌ای، مایکل دختری را کشیده بود که از اتاقی دور بود و پسری داخل اتاق به در نگاه می‌کرد.

لیندا چند لحظه‌ای با دقت به نقاشی نگاه کرد و گفت:

-واقعا منتظر من بودی؟

مایکل هیچ عکس‌العملی نشان نداد و فقط باز هم به درب اتاق خیره شد. لیندا به چهره‌ای که به تازگی توانسته بود آن را از بین خرمن مو و ریش مایک ببیند نگاه کرد. چال وسط چانه‌ی بزرگ و مستطیلی مایکل از نظر لیندا جذاب‌تر از ل**ب‌های پهن و پیشانی کوچکش بود. ابروهایش پهن و بور بود. کنارش روی تخت نشست و دستش را بر روی دست مایکل گذاشت و گفت:

- مایکل عزیز من چند روزی درگیر کارهای جابه‌جایی بعضی بیمارها از بخش خودمون به جای دیگه بودم.

مایکل بدون توجه به لیندا سر جای خود دراز کشید.

یکی از پاهایش را دراز کرد و دیگری را از زانو خم کرد.

مایکل به صورت بی‌ضی لیندا خیره شد، خیلی علاقه داشت با لیندا صحبت کند. قصد داشت تمام مشکلاتی که عشق قبلی برایش به وجود آورده بود را برایش توضیح دهد. انگشت اشاره دست را ستش را بلند می‌کند تا نزدیکی ل**ب‌های لیندا می‌برد. لیندا سرش را عقب می‌کشد و ابروهایش را در هم می‌کشد. مایکل با فریاد می‌گوید:

-نه... نه!

لیندا از جایش بلند می‌شود به صورت برافروخته‌ی مایکل نگاه می‌کند. اولین بار صورت بدون ریش و برافروخته‌ی او را می‌دید. صورت مستطیلی مایکل به جذابیت اخم بین ابروهای پیوسته و روشنش اضافه شده بود. تا زمانی که ریش‌های بلندش بر روی ل**ب‌های او را پو شانده بود. لیندا متوجه نشده بود او هنگام عصبانیت ل**ب پایینش را به دندان می‌گیرد. به حافظه‌ی مشغولش سپرد تا در پرونده‌اش بنویسد. با فریاد دوباره‌ی مایکل، لیندا به یاد آورد که از دست مایکل ناراحت شده است. بلند شد و به سمت درب اتاق رفت. مایکل از روی تخت بلند شد و با قدم‌هایی بلند خود را زودتر به در اتاق رساند و در را بست و به آن تکیه داد. لیندا دو دستش را به کمر زد و با صدایی که سعی داشت تا بلند نشود گفت:

-مایکل امروز بیش از حد داری اذیت می‌کنی!

مایکل نگاهش را در اتاق چرخاند و به دنبال چیزی می‌گشت. آن را نیافت و دوباره فریاد کشید:

-نه... نه...!

لیندا به سمت مایکل رفت دستش را گرفت به دستانش نگاه کرد. دستش در مشت مایکل پنهان شد. مانند پدرانی که دست کودک نوپای خود را می‌گیرد، آرام به سمت تخت رفتند. لیندا گونه‌های گود رفته مایکل را نگاه کرد. او چند وقتی بود اعتصاب غذا کرده بود. این موجب پدیدار شدن استخوان گونه‌هایش شده بود. مایکل به روی تخت نشست. لیندا کاغذ و خودکاری از جیب روپوش سفیدش درآورد و به سمت مایکل گرفت. مایکل به سرعت شروع به کشیدن کرد. لیندا محو او بود و در این زمان اندک فقط دو دست داشت هرچه زودتر دلیل رفتارهای عصبی مایکل را بداند. با نشستن مایکل بر روی تخت، لیندا هم از فکر بیرون آمد. صبر کرد تا مایکل کاغذ را به او نشان دهد. اما مایکل فقط به کاغذ روی تخت نگاه می‌کرد. لیندا به کاغذ روی تخت نگاه کرد. اشک در چشمانش حلقه زد و کاغذ را برداشت. لبخندی به مایکل که با اخم به او نگاه می‌کرد زد و گفت:

-واقعا این حاصل تلاش خودته؟ مایکل این یه پیشرفت بزرگ برای تو و من هست.

مایکل درکی از این حرفهای لیندا نداشت. و با همان اخم چند دقیقه قبل به لیندا و بعد به کاغذ نگاه می‌کرد که لیندا کاغذ را برداشت و گفت:

-من این نوشته رو که برای اولین بار اسمم رو نوشتی یادگاری پیش خودم نگه می‌دارم.

لیندا تا کاغذ را برداشت مایکل از دستش کشید و روی قلبش فشار داد. و بر روی تخت دراز کشید پشتش را به لیندا کرد. لیندا اشک گوشه‌ی چشمش را با دو انگشت پاک کرد و به سمت اتاق خودش رفت، تا این پیشرفت مایکل را در پرونده‌اش درج کند.

نفس عمیقی کشید و خود را با پرونده‌ی مایکل سرگرم کرد. بعد از ضمیمه کردن به یادآوردی نو شتن، لیوانی آب خورد. با کوبیده شدن درب اتاقش و صدای بلند درب به دیوار کرم رنگ پشتش، به سرفه افتاد. کامرون سریع خود را به لیندا رساند و آرام بر کمرش می‌کوبید تا آبی که به گلویش پریده بود، بیرون آید. لیندا دستش را بالا آورد تا کامرون دست نگه‌دارد. بلافاصله لیندا جرعه‌ای آب نوشید و گفت:

- چی شده اینجوری وارد اتاق شدی؟

کامرون با دست به پیشانی کوتاهش کوبید و چشمان ریزش را بست و گفت:

- وای دکتر! مارگارین و الیزا دارن هم دیگه رو می‌کشن.

لیندا لیوانش را آرام بر روی میز محبوبش گذاشت گفت:

- مگه پرستار الیزا نیستی؟ پس چرا اومدی از من اجازه بگیری؟ هر کاری فکر می‌کنی در سته انجام بده، از الان بخش دختران بیست ساله رو بهت می‌سپردم. حالا برو تا خودشون رو نکشتن.

کامرون با دهانی باز و دستی که همچنان بر روی پیشانی‌اش بود به لیندا خیره مانده بود. لیندا ابروهایش را در هم کشید و با دست بر روی میز کوبید. که از شدت ضربه پوست دستش به گزگز افتاد. بی‌توجه به درد، دستش را مشت کرد و با صدای تقریباً بلند گفت:

- برو دیگه. هنوز وایستاده...!

جوزف بعد از خروج کامرون وارد اتاق شد. لیندا پوفی کشید و چشمانش را بست. کف دستش را فوت کرد:

- بگو جوزف چی شده؟

جوزف نفس زنان و در حالی که دستش را روی قفسه سینه‌اش گذاشته بود با کلماتی منقطع گفت:

- خانم دکتر چند نفر از تیمارستان تگزاس یک مریض آوردن، مازوخیست جنسی داره. هرچی می‌گم ما شرایط نگهداریش رو نداریم می‌گن باید این‌جا بمونه.

با دو انگشت اشاره و شست، شقیقه‌اش را فشار داد و از روی صندلی بلند شد و صندلی از پشت بر روی زمین افتاد. لیندا فقط نگاهی به صندلی انداخت و از اتاق خارج شد. با قدم‌هایی بلند که صدای تلق تلق کفش‌های پاشنه پنج سانتی‌اش سکوت سالن را شکست به سمت اتاق مراجعه کنندگان که نزدیکی درب ورودی قرار داشت رفت.

درب اتاق را باز کرد، و وارد شد. ابروهای در هم کشیده و صورتی قرمز شده نشان از عصبانیت شدیدش بود. موهای طلایی رنگش را پشت گوش زد و روی صندلی کرم رنگ اتاق نشست. بی‌حرف پرونده بیمار را در دست گرفت و خواند.

(رابرت فیدلو. مازوخیست جنسی که از آزار جنس مخالف مانند شکنجه‌های شدید در حد مرگ قبل از رابطه لذت می‌برد. او در این راه متهم به قتل دو دختر جوان

شده است و او با توجه به موقعیت شغلی راحت با زنان و دختران زیادی رابطه داشته است و...)

لیندا پرونده را بست و با همان حالت چهره گفت:

-از پذیرفتن این بیمار معذورم.

مرد بلند قدی که روبه‌روی لیندا نشسته بود از جیب داخلی کت نوک مدادی رنگش پاکتی بیرون کشید. در حین صحبت دائما آب دهانش بیرون می‌پريد. لیندا به همین دلیل از روی صندلی بلند شد و گفت:

-بدون اینکه نام‌های رئیستون رو بخونم درخواستشون رو رد می‌کنم.

و بدون صحبت دیگری از اتاق خارج شد و به سمت اتاق فردریک رفت و بدون در زدن وارد اتاقش شد. فردریک پسر نابغهی هجده ساله‌ای که از محاسبات زیاد روانش پریشان و دائم مضطرب بود. برای آرام شدن، مدتی میهمان لیندا بود. لیندا به او که همچنان در حال شمردن و حساب کردن با انگشتانش بر روی هوا بود نگاه کرد و پرسید:

-فردریک الان چی حساب می‌کنی؟

فردریک عینک بدون فرم شیشه‌گردش را از روی بینی عقاب‌اش برداشت و با چشمان قهوه‌ای ریزشده به لیندا نگاه کرد و دستش را بلند کرد. تا لیندا را به سکوت کوتاهی دعوت کند. لیندا دست راستش را در موهای بلوند و فر او فرو کرد و باز هم گفت:

-بسه به این مغزت استراحت بده پسر.

روی تخت نشست که فردریک غرلندکنان گفت:

-آه... آه... آخرش بودما! داشتم تعداد کهکشانشان‌های راه شیری رو می‌شمردم. ضربدر تعداد گوزن‌های اندونزی می‌کردم. تا ببینم تعدادشون باز هم به تعداد دورهایی که ماه به دور زمین می‌زنه می‌رسه یا نه.

لیندا لبانش را چین داد و به سمت پایین کشید، بعد از مکث کوتاهی از او پرسید:

-حالا این همه حساب کتاب آخرش چی؟ می‌خوای به کجا برسی؟

فردریک دوباره عینکش را بر روی نوک بینی‌اش زد و چشمانش را کمی فشار داد و باز کرد و تا حد امکان آن دو نقطه‌ی قهوه‌ای ریز را گشاد کرد و گفت:

-من قصد دارم انقدر محاسبات عجیب انجام بدم تا وقتی که مردم بهم بگن پیر حساب.

لیندا شانهاش را بالا انداخت و نگاهش را به بالاتنه‌ی عریان فردریک دوخت. آنقدر لاغر بود که تمام دنده‌هایش قابل شمارش و مشاهده بود. به او اشاره کرد بلند شد گفت:

-فردریک لباست رو تنت کن. اگه دکتر رادالف ببینه مطمئن باش از اتاق فکرت محروم می‌کنه.

از اتاق خارج شد تا در راهرویی که انتهایش سالن اجتماعات قرار داشت، جوزف را دید. لیندا هر اتاقی را که قرار بود باز سازی شود، بیمارش را به سالن اجتماعات و سالن کنفرانس می‌فرستاد. با این روش کار زمان زیادی لازم داشت. اما مثل همیشه امنیت بیمارانش را الویت کار خود می‌دانست. جوزف عرق پیشانی‌اش را پاک کرد و دستانش را روی زانوانش گذاشت و شروع به نفس کشیدن کرد. لیندا با دست راست کمر جوزف را کمی ماساژ داد و پرسید:

-جو چه اتفاقی افتاده انقدر پریشونی؟

جوزف ایستاد اما همچنان قفسه‌ی سینه‌اش مدام بالا پایین می‌رفت. میان نفس‌های منقطع‌اش گفت:

- خانم دکتر... جردن... رگش رو زده.

لیندا به سرعت به سمت اتاق جردن که در راهروی بیمارانش افسرده بود. و به خاطر شدت افسردگی‌اش آخرین اتاق مخصوص او بود. در حال دویدن یک بار پای راستش پیچ خورد اما او بدون توجه به درد مچ‌اش، با سرعت وارد اتاق او

شد. جردن را بی‌حال بر روی ملحفه‌ی قرمز شده از خونش دید. نفسش را پر صدا فوت کرد و همراه جوزف و کامرون او را به کلینیک بردن. بعد از یافتن تیغ جراحی به این موضوع پی برد؛ به خاطر نزدیک بودن اتاقش به کلینیک از حواس پرتی رادالف سوءاستفاده کرده بود. به خاطر همین موضوع بعد از شش سال همکاری با رادالف او را به خاطر بد رفتاری با بیماران و همچنین بی‌مسئولتی اخراج کرد. دستور داد تا اتاق جردن را با اتاق مری عوض کنند. قبل از اینکار چون او در کلینیک بستری بود تصمیم گرفت اتاقش را بازسازی کند. بالا سر جردن نشست. به او که حتی نگاه کردن به سقف را ترجیح می‌داد تا جواب سوال لیندا را ندهد. حتی وقتی لیندا دستش را روی میز کوبید، او پلک‌هایش را تکان نداد.

لیندا با صورتی برافروخته نیم‌خیز شد. از کمر بر روی صورت جردن خم بود و با صدای نسبتاً بلندی او را صدا زد. جردن بی‌آنکه بخواهد چشمانش را باز کرد و آن دو گوی مشکی رنگ را به صورت لیندا دوخت. پوفی کشید و حرفی نزد، و صورتش را به سمت راستش برگرداند. سوزش شدیدی در ناحیه بریدگی دستش حس می‌کرد. مدام پنجه‌هایش را مَشَت می‌کرد یا انقدر باز نگه می‌داشت تا منقبض شود و دردش را کاهش دهد. لیندا سرجایش نشست گفت:

-جردن، واقعا داری کلافه‌ام می‌کنی. آخه دیگه کجای دستت رو بخیه کنم؟ خجالت بکش روی میچ جفت دستات اندازه یه بادام گوشت اضافه آورده. بسه دیگه تا کی می‌خوای مثل بچه‌ها اینقدر خودت رو آزار بدی؟

لحظه‌ای سکوت کرد و کلافه در حال شکستن غضروف‌های دستش بود. و نگاهش را به دست جردن دوخت تا شاید جوابی به او بدهد.

از سکوت طولانی مدت جردن کلافه شد. برگه‌ای از نسخه‌ها کند و گفت:

-باشه قبوله جردن، با من همکاری نکن برای بهتر شدن. منم دوز داروهات رو زیاد می‌کنم تا دیگه نتونی حتی به این چیزا فکر کنی.

از کلینیک خارج شد و به جوزف سپرد تا حتما اتاق جردن را با اتاق سباستین عوض کند و چون اتاق سباستین بازسازی شده بود با خیال راحت جردن را به آن

اتاق منتقل کردند. اما سبا ستین به اتاق کنفراس منتقل شد تا اتاق جدیدش رنگ شود. لیندا با چشمانی که از شدت خستگی به زور باز نگهشان داشته بود به سمت اتاق جوزف رفت. با گفتن نکاتی به او به سمت خانه‌اش رفت. در خانه به قاب عکس بزرگی که به دیوار بود خیره شد. با دیدن مادرش در آن لباس سلطنتی آبی فیروزه‌ای پر چین که بر صندلی گهواره‌ای نشسته بود و پدرش عصا به دست سمت راست مادر با کت شلوار مشکی که دستمال گردن قرمزش حسابی در عکس خودنمایی می‌کرد، اشک از چشمانش راه افتاد. اشک‌هایش را با کف دست پاک کرد و به سمت چپ سالن بیضی شکل رفت تا به اتاقش برود. بر روی سنگ فرش سالن پا برهنه قدم می‌زد خنکای سنگ‌ها را دوست داشت. دلش برای کشور و سرزمین پدری‌اش تنگ شده بود. بی‌حال بدون تعویض لباس با همان شلوار جین و تاپ کوتاه مشکی بر روی تخت دراز کشید. در یک لحظه تصمیم گرفت با مادرش تماس بگیرد. به سرعت از روی تخت برخاست. تلفن را برداشت، نفس عمیقی کشید و شماره اول را گرفت. با انگشت اشاره برای هر عدد لحظه‌ای مکث می‌کرد تا به شماره پایانی رسید. چشمانش را بست و نفس عمیقی کشید و دستش را در نزدیکی تلفن مشت کرد.

نفس عمیقی کشید و تلفن را از گوشش فاصله داد و با پوف محکمی انگشتش را بر روی صفر فشار داد. مضطرب بود و تند نفس می‌کشید انتظارش طولانی شد. بوق‌های پی‌درپی در گوشش مانند زنگ مرگ پشت سر هم نواخته می‌شد. عرق سردی از تیغه‌ی کمرش سر می‌خورد و در کمر شلوار ناپدید می‌شد. تلفن را از گوشش جدا کرد. بوق‌های پی‌درپی تبدیل به بوق اشغال شد. گوشی تلفن را جلوی صورتش تکان داد و گفت:

-بعد این همه سال تصمیم گرفتم اما نبودین. حتماً باز هم مهمونی و نشست‌های سلطنتی‌شان.

لبخندی زد و آرام گوشی را روی دستگاہ گذاشت. کشوی لباس‌هایش را باز کرد. با دیدن تاپ شلوارک زرد رنگش که در خانه پدرش می‌پوشید و کلی مجازات می‌شد برای این موضوع که چرا پیراهن به تن نمی‌کند، لبخندی بر لب‌هایش نشانید.

گویی امشب شبِ مرور خاطرات گذشته‌اش هست. همان لباس را برداشت و کشو را بست. در آئینه به خود خیره شد و گفت:

-من کی گریه کردم؟!

شانه‌های ظریف و افتاده‌اش را بالا انداخت و بعد از تعویض لباس‌هایش از کمد دیواری کنار تخت، که به عنوان انباری وسایل شخصی از آن استفاده می‌کرد آلبوم خانوادگی‌اش را برداشت و به سمت اتاق پذیرایی رفت. با چشم اطراف را کاوید تا جایی مناسب برای دیدن عکس‌های قدیمی‌اش پیدا کند. با دیدن شومینه و قالیچه گرد کرم رنگ جلوی آن لبخند عریضی بر صورتش نشان داد و با سرعت کمی به آن سمت رفت. آلبوم را روی زمین گذاشت. کشی که دور مچش بود را درآورد و جلوی موهایش، همان چتری‌هایش که هم‌اندازه باقی موهایش بود را از کنار گوش جمع کرد. و به صورت کج بالای سرش بست. چهار زانو نشست و آلبوم را باز کرد. اولین عکس؛ عکس خانوادگی خودشان که کنار برادرش دوقلویش ایستاده بود نگاه می‌کرد و با نوک انگشت اشاره صورت برادرش را نوازش می‌کرد. یا خاطره‌ی فارغ‌التحصیلی که هر دو در یک رشته موفقیت کسب کرده بودند افتاد.

شربتی از سینی خدمتکار که از کنارش رد می‌شد برداشت و در حال قهقه زدن با دوستانش آن را یک نفس سرکشید. تا خشکی ل**ب و گلایش را از بین ببرد.

اما همزمان چند حس بد را تجربه کرد، سوزش از گلو تا معده، داغ شدن معده‌اش و هجوم ماده‌ای تلخ به گلو و بالا آوردن اسید معده‌اش و پخش آن بر روی دوستش که وسواس زیادی داشت. این اتفاق باعث افتادن خودش و جیغ زدن اطرافیان و بهم خوردن جشن بزرگشان شد.

بعد از دیدن عکس‌ها و مرور خاطرات جشن به عکس خاندان عموی بزرگش رسید. با اخم به عکس موریس خیره شد، سریع صفحه را ورق زد و به نوشته‌ی پایان آلبوم دقت کرد:

-بودنمان همیشگی است، اما هیچ وقت هیچ کدام همدیگر را درک نکردیم.
البوم را بست و بلافاصله به سمت اتاقش رفت. با صدای آونگ ساعت ایستاده
طلایی رنگ کنار ستون نگاهش بین راه به عقربه‌های آن کشیده شد که عدد دو
نیمه شب را نشان می‌داد.

با همان لباس‌ها به رختخواب رفت و فقط کش موهایش را باز کرد بر روی
خوش‌خواب خنک دراز کشید ذهنش به مایکل کشیده شد. چقدر این روزها
برایش اهمیت داشت. چقدر رفتار و قیافه مایکل برایش جذاب بود. همراه لبخندی
که بر لب‌هایش بود خواب را به چشمانش دعوت کرد.

از روی تخت بلند شد، باز هم صدای جیر جیر آهن‌های زنگ زده تخت سکوت اتاق
را شکست. کنار پنجره ایستاد همه بیماران در حیاط بودند. اما مایکل راضی به
رفتن نبود. از صبح لیندا به دیدنش نیامده بود او هم تصمیم گرفته بود خود را در
اتاق حبس کند.

نگاهش خیره مردی ماند که در حال دویدن به سمت دیوار بود و هر دفعه به
شدت با کتف راستش به دیوار می‌کوبید. شاید ده بار این کار را تکرار کرده بود، اما
باز هم همان کار را تکرار می‌کرد. مایکل بدون هیچ عکس‌العملی به سمت تخت
رفت و از روی برگه‌ی حروف الفبا شروع به نوشتن کرد. یک دفعه دست نگه‌داشت
و برگه را بالا آورد و جلوی چشمانش نگه داشت و چند لحظه‌ای نگاه کرد لبانش
را از هم جدا کرد و شروع کرد به خواندن. اما هر چه تلاش کرد هیچ حرفی را
نتوانست آدا کند فقط اصوات نام‌شخص از هنجره‌اش خارج می‌شد. با شنیدن
صدای کف زدن با دهان باز مانده به سمت در برگشت و ابروهایش را در هم
کشید. با دیدن دکتر سایمون اخمش را باز کرد و دهانش را بست و به بیرون
خیره شد که صدای دکتر سایمون را شنید:

-به به مایکل عزیز، می‌بینم داری تلاش می‌کنی صحبت کنی؟ بهتر نبود تو حیاط
می‌رفتی؟

مایکل در جواب دکتر فقط یک کلمه که تنها معنی و طرز نوشتنش را بلد بود بر روی کاغذ نوشت:

- لیندا...

دکتر سایمون نزدیکتر آمد و کاغذ را از بین پنجه‌های پهن مایکل بیرن کشید و گفت:

-لیندا حال خوبی نداره، مریض شده. چند روزی نمیاد، من به جاش هستم. کاری داری بگو.

مایکل برگه در دستش را مشت کرد و شانه‌هایی که روز اول ورودش به این‌جا پهنای زیادی داشت. امروزه تمام عضلاتش تحلیل رفته بود شروع به لرزیدن کرد و فریاد کشید. تمام ورق‌های روی تخت را مشت کرد و به سمت دکتر سایمون پرتاب کرد.

دکتر کاغذهایی که به سمتش پرت می‌شد را با دست مهار می‌کرد و به سمت مایکل آرام قدم بر می‌داشت. زمانی که به تخت رسید کنار او نشست و شانه‌هایش را نگه‌داشت و گفت:

-مایکل، لیندا فقط خسته‌ست باید استراحت کنه. چرا با خودت این‌جوری می‌کنی؟

لرزش شانه‌های مایکل کم شد اما همچنان فریاد می‌زد. با دست را دستش دست دکتر را محکم از شانه‌اش پایین انداخت و بلند شد که دکتر با صدای بلندتری گفت:

- مایکل لیندا فقط دلش برای خانوادش تنگ شده چون از شون دوره نمی‌تونه بره دیدنشون. برای همین چند روز مرخصی گرفته بتونه با این دلتنگی کنار بیاد.

اما مایکل هیچ کدام از حرف‌های دکتر را متوجه نشد. شروع کرد مشت کوبیدن به دیوار و درب توالت فرنگی را کند و کوبید به پنجره که شیشه‌ی پنجره با صدای بدی شکست. مایکل از فرصت استفاده کرد و از اتاقش خارج شد. به سمت حیاط رفت. وسط حیاط ایستاد نمی‌دانست باید چه کاری انجام دهد، چشمش به همان

مردی افتاد که خودش را به دیوار می‌کوبید. به سمت همان مرد بی مو رفت. سر مرد زیر نور خورشید برق می‌زد. مایکل همراه او از عقب می‌دوید و بعد، با کتف خود را به دیوار می‌کوبید، بعد از چند بار تکرار باز هم آرام نشد. شروع کرد فریاد زدن و دویدن، دورتا دور حیاط بزرگ تیمارستان را می‌دوید و بی احتیاط خود را به زن‌ها و مردها می‌کوبید. با شنیدن صدای پسری ایستاد:

- آقای ورز شکار؟ می‌شه من رو بلند کنی تا برم اونور دیوار نذارم مامانم رو اعدام کنن؟

مایکل به پسر سیاه پوست نگاهی انداخت و کنار دیوار ایستاد و پسر را بلند کرد، به خاطر قد بلندی که داشت پسرک راحت بر شانه‌های مایکل ایستاد و به سرعت به آن سمت دیوار پرید و جیغ کشید و بعد از صدای کوبیده شدن چیزی به زمین هیچ صدایی از آن طرف شنیده نشد.

مایکل باز هم آرام نشد این بار به عقب می‌دوید و سرش را محکم به دیوار می‌کوبید. ندیدن لیندا آن هم چند روز برایش غیرقابل باور بود. جوزف به سرعت وارد حیاط شد، تعدادی از بیماران کنار دیوار ایستاده بودند و به دیوار بلند نگاه می‌کردند و آرام زمزمه می‌کردند:

-اینم مثل مادرش اعدام کردند.

جوزف سریع مایکل را به دست آیوار سپرد و گفت:

-ببرش انفرادی.

و خودش از نردبان بالا رفت و...

جوزف از بلندی دیوار چهار متری فقط پسرک سیاه پوست را دید که نقش بر زمین خاکی شده بود و اطراف سرش مایعی قرمز رنگ ریخته بود. سرش را پایین انداخت و قطره اشک سمج که از گوشه چشمش راه یافته بود را مهار کرد. دلش به حال هم نوع و هم نژاد کوچکش سوخته بود. با احتیاط از نردبان پایین آمد و بی‌صدا و بدون توجه به سوالات پی‌درپی بیماران که می‌گفتند:

- چی شد؟ اعدامش کردن؟

دیگری می‌خندید و بلند گفت:

- نه بابا قایم شده نرفته جلو. هه هه هه ترسیده، بلوف زده...

جوزف سرش را پایین انداخته بود و به داخل ساختمان رفت. دکتر رادالف برای عوض کردن جو متشنج بین بیماران، همه را به اتاق‌هایشان فرستاد.

جوزف به همراه دکتر سایمون و آیوار پسرکی که سال‌ها در تلاش کمک به مادرش بود را به خاک سپردند و برگشتند به تیمارستان. تنها کسی که هنوز آن ماجرا برایش ناراحت کننده بود جوزف بود. به اتاقش رفت و برای آرامش روح هم نژادش دعا کرد.

دکتر سایمون به انفرادی رفت و با مایکل شروع به صحبت کرد:

-ببین مایکل شروع کردی به فریاد زدن و رفتی جو حیاط رو هم خراب کردی در آخر اون پسرک رو فرستادی بالای دیوار از اون طرف افتاد مرد. تا کی می‌خوای مقاومت کنی برای خوب شدن؟

مایکل سرش پایین بود و بر روی دو زانو نشسته بود و صدایی مانند هق هق از خودش در می‌آورد و و دائم خودش را تکان می‌داد. دکتر کنارش همانند او بر روی زانو خم شد و دستش را زیر چانه او قرار داد. خیس شدن سرانگشتانش باعث تعجبش شد و سر مایکل را بلند کرد. به جای ناراحتی لبخندی به دومین عکس‌العمل مایکل زد و سریع دستور داد او را به اتاقش برگردانند.

اول به اتاق لیندا رفت و پرونده مایکل را برداشت و زیر فهرست عکس‌العمل‌های او گریه و نشان دادن ناراحتی را اضافه کرد. به سرعت به اتاق مایکل رفت و برگه‌های سفیدی همراه مداد با خود برد.

مایکل از جایش برخاست و مداد را از دکتر گرفت و شروع کرد نوشتن و برگه را به دکتر داد. دکتر لبخند زنان او را در آغوش کشید و گفت:

-خیلی خوشحالم تونستی با این شوکی که بهت وارد شد، نوشتن و گریه کردن رو به یاد بیاری.

مایکل باز هم شروع به نوشتن کرد:

-می‌خوام لیندا رو ببینم.

دکتر اخمی کرد و ضربه‌ای به شانه‌ی راست مایکل زد و گفت:

-ببین اون الان به خلوت کردن با خودش احتیاج داره چند روز صبر کن. خودش میاد.

مایکل بر روی تخت نشست و برگه‌ای را در دست گرفت:

- دکتر من نمی‌دونم چرا حس می‌کنم گروهی به نام سوربند دنبالم هستن.

دکتر اخمی کرد و بعد از خواندن برگه رفت سمت در اتاق و قبل از خروج گفت:

-به جای فکر کردن به لیندا این چند وقتی که نیست بشین برامون بنویس و به ذهنت فشار بیاار اصلا چرا بهت شوک وارد شد که بیارنت این‌جا.

بعد از رفتن دکتر سایمون، مایکل به کاغذ کاهی رنگ که گو شوی تخت بود خیره شد. فکرش از نامزدش خالی نمی‌شد. اما دوست نداشت هیچ کس از ماجرای آن‌ها باخبر شود. با ابروانی در هم به کاغذ خیره بود. مداد را برداشت بین انگشتانش نگه داشت و جلوی چشمانش تکان می‌داد. خودکار را در دست دیگر گرفت آن هم جلوی چشم‌مانش تکان داد در یک لحظه هر دو را روی زمین انداخت؛ نمی‌دانست چه بنویسد و از کجا شروع کند. او نوشتن را به یاد آورده بود، اما هنوز ذهنش چیزی را یادآوری نمی‌کرد. کاغذ را از روی تخت هل داد و روی تخت دراز کشید. تمام ذهنش را بر روی خاطرات گذشته متمرکز کرد؛ اما جز باشگاه و تمرینات سنگین هیچ به یاد نیاورد. بلند شد در اتاق قدم زد. مشتش محکمی به دیوار کنار در کوبید، داد بلندی کشید، برگشت مداد و کاغذ را از روی زمین برداشت و روی تخت گذاشت و تنها چیزی که بر روی کاغذ می‌نوشت نام

لیندا بود. تمام ذهنش را پر کرده بود و او نمی‌دانست چه حسی به لیندا دارد. خسته از تمرکز و فکر زیاد، به سمت در رفت و شروع به مشیت زدن به در کرد نمی‌توانست خواسته‌اش را بیان کند فقط دلش می‌خواست در حیاط قدم بزند. زمانی که تنها بود و هیچ کس در حیاط مزاحمش نبود اما لحظه‌ای درنگ کرد. ترسید، شاید زمانی که تنها هست است افراد سوربند در حیاط باشند و برای او مزاحمت ایجاد کنند. همان‌جا روی زمین نشست و دستش را بر روی سرش گذاشت و فریاد زد. از تمام این اتفاقات خسته شده بود، دلش آرامش می‌خواست، آرامشی ابدی اما نمی‌دانست چگونه از این افکار خود را نجات دهد. همان‌جا روی زمین دراز کشید و به سقف نگاه کرد باز هم ترک‌های سقف حرکت می‌کردند مانند تمام این روزها برایش جذابیت خاصی داشت. این بار تعدادی خطوط کج به دنبال خطوط صاف می‌دویدند که آن‌ها را به اجبار حلق آویز کنند.

تمام این‌ها زاییده تخیل مایکل بود.

با صدای درب اتاق نگاهش را از سقف گرفت و به در خیره شد. جوزف در درگاه ایستاده بود و به او نگاه می‌کرد، مایکل بلند شد به سمت تخت رفت. بر روی کاغذ نوشت:

- آیا اجازه دارم تنهایی همراه تو کمی در حیاط قدم بزنم؟

سریع کاغذ را به دست جوزف داد. جوزف با ابروانی بالا رفته و تعجب که نگاهش بین کاغذ و مایکل در حرکت بود از اتاق بیرون رفت.

مایکل سرش را پایین انداخت و باز هم بر روی زمین دراز کشید به نمایش خطوط کج نگاه می‌کرد.

در اتاق باز شد، دکتر سایمون به همراه جوزف وارد اتاق مایکل شدند. مایکل نگاهش را به آن دو دوخت و خیلی آرام از جایش برخاست و به سمت تخت رفت. بر روی کاغذ نوشت:

- اجازه دارم در حیاط کمی قدم بزنم؟

دکتر سایمون با لبخند به سمت مایکل رفت دستش را دور گردن مایکل حلقه کرد و گفت:

-جوزف کار داره ولی به خاطر پیشرفت چشمگیری که داشتی خودم همراهت میام تا کمی در حیاط قدم بزنیم. مایکل لبخند محوی بر روی صورتش نشانده. بلند شد به همراه دکتر از اتاق خارج شد. به سمت حیاط می رفتند که با صدای جوزف ایستادن:

-مایکل لیندا بعد از ظهر برمی‌گرده این‌جا، نمی‌خواهی ریش رو بزنی؟

مایکل کمی گنگ به جوزف نگاه کرد حرف‌هایش را در ذهن تکرار کرد. کمی به زمین خیره شد؛ ناگهان با نگاه کردن به دنبال چیزی می‌گشت دکتر سایمون برگه و مدادی به او داد گفت:

-به دنبال کاغذ می‌گشتی؟

مایکل به سرعت کاغذ و مداد را گرفت و روی زمین نشست و شروع به نوشتن کرد:

- کمی قدم بزنم بعد برمی‌گردم، حتماً ریش منو کوتاه کن. به سرعت بلند شد و کاغذ را به جوزف داد. به همراه دکتر به حیاط رفتند. سوز سرما در بدن مایکل که فقط تی‌شرتی به تن داشت رخنه کرد. با هر دو دست بازوهایش را فشار داد و آرام آرام شروع به قدم زدن کرد.

نگاهش به نیمکت کوچکی که کنج دیوار قرار داشت ثابت ماند. به همان سمت رفت. بر روی نیمکت نشست و به بید مجنونی که بالا سرش قرار داشت نگاه کرد و دستش را بر روی چوب سرد نیمکت گذاشت و کمی به عقب متمایل شد. صدای دکتر را شنید اما هیچ کس العملی از خود نشان نداد:

- مایکل شاید باورت نشه ولی من با بیماری تو روبه‌رو شدم؛ خودم درگیرش نبودم اما برادرم دقیقاً مثل تو درگیر این بیماری بود تنها فرقی که بین شما دو تا هست

اینه که اون اصلا به مداوا اهمیت نمیده، اما خوشحالم از اینکه تو تلاش می‌کنی تا خوب بشی. ای کاش برادر من هم مثل تو برای زندگی می‌جنگید!

دکتر دستش را در جیب روپوش سفید رنگش گذاشت و کنار مایکل نشست.

مایکل با شنیدن حرف‌های دکتر نگاهش را به دکتر کشاند و بر روی کاغذی که از دکتر گرفته بود نوشت:

-من برای زندگی نمی‌جنگم، من برای به دست آوردن آرامش ابدی می‌جنگم.

دکتر بعد از خواندن نوشته مایکل به او گفت:

-منظورت از آرامش ابدی چیه؟

مایکل باز هم کاغذ را برداشت و روی آن نوشت:

-نمی‌دانم اما حس می‌کنم زمانی که کنار لیندا هستم از افراد سوربند دور هستم و آن‌ها نمی‌تونن به من صدمه بززن.

دکتر گفت:

- کلمه عشق عشق برای تو آشنا نیست؟

مایکل نگاهش را به درخت بید مجنون دوخت، کلمه عشق برایش غریبه‌ای آشنا بود. نمی‌دانست دقیقا چه حسی به این کلمه دارد!

با نسیم خنکی که وزید مایکل نگاهش را به ابرهای در حال حرکت در آسمان آبی دوخت. خورشید در پشت ابرها پنهان شده بود. مایکل بین آن‌ها در جستجوی معنی و مفهوم کلمه عشق می‌گشت. هر چه فکر می‌کرد بیشتر در آن غرق می‌شد با صدای دکتر به خود آمد:

- بلند شو بریم تو اتاقت کمی فکر کن شاید تو زستی راجع به عشق چیزی به یاد بیاری. شاید در گذشته با عشق سر و کله زده باشی!

مایکل قبل از اینکه بلند شود بر روی کاغذ نوشت:

- من از عشق چیزی سر در نمی‌ارم فقط یک جمله در ذهنم دائم تکرار می‌شود که موجب آزارم است، (خ**یا*نت مثل مرگ تدریجی می‌ماند، در یک لحظه اتفاق می‌افتد اما خاطراتش ذره ذره نفست را می‌برد!) نمی‌دونم خ**یا*نت چیه عشق چیه! اما این جمله زمان زیادیه که ذهنم را مشغول کرده.

مایکل از جایش بلند شد و همراه دکتر به اتاقش بازگشت دکتر با خواندن این جمله متوجه شد که شاید مایکل در گذشته عاشق بوده و به خاطر خیانتی که به او شده است. او را درگیر این بیماری کرده است.

مایکل سرش را پایین انداخته بود در حال فکر کردن به عشق و خ**یا*نت به سمت اتاقش رفت.

درب اتاق باز بود. با تعجب وارد اتاق شد و جوزف را دید که ماشین اصلاح را در دستش گرفته بود بر روی تخت نشسته بود، با لبخند کم‌رنگی به مایکل نگاه کرد و گفت:

-آماده‌ای تا قبل از این که خانم دکتر بیاد خودت رو مرتب کنی؟

مایکل لبخندی زد و بر روی صندلی زرد رنگ پلاستیکی نشست. جوزف بلند شد پیشبند کرم رنگ را به دور گرد مایکل بست و شروع به تراشیدن ریش‌هایش کرد.

زمانی که جوزف پیش بند را باز کرد، مایکل بدون هیچ عکس‌العملی بر روی تخت دراز کشید. ملحفه‌ی زرد رنگ را که خط‌های قهوه‌ای رنگ بر روی آن خودنمایی می‌کرد روی سرش کشید. جوزف حال او را درک می‌کرد. خودش هم زمانی که حوصله حرف زدن با کسی را نداشت همین کار را انجام می‌داد. مایکل تنها به دو چیز فکر می‌کرد؛ فکرش مشغول عشق و خ**یا*نت بود.

نمی‌دانست کاری که نامزد سابقش با او کرده است عشق بوده و یا خ**یا*نت...

تصمیم گرفت از جوزف بپرسد؛ به سرعت ملحفه را از روی سرش برداشت. اما جوزف اتاق را ترک کرده بود. شروع به نوشتن کرد. نمی‌دانست این‌ها چه هستند

که می‌نویسد اما تلاش می‌کرد تمام حرف‌هایی که در ذهنش می‌چرخیدند را بر روی کاغذ بنویسد:

-عشق، خ**یا*نت... آناستازیا کنار ادگار، تخت، دوست نداشتن مایکل، رفتن آنا ستازیا، وارد شدن گروه سوربن، اشک و لبخند، صلیب، ابر، باران، شب‌های طولانی، بی‌خوابی مایکل.

ورق را رو به روی صورتش نگه داشت و ده‌ها بار این کلمات را می‌خواند و در ذهنش مرور می‌کرد اما فقط همین‌ها بودند که باعث آزار و آشفتگی او می‌شدند. با شنیدن صدای در، برگه را روی ملافه گذاشت و پاهایش را از تخت آویزان کرد. با دیدن لیندا در اتاق که دست به سینه او را نگاه می‌کرد لبخند محوی زد و ایستاد و به سمت لیندا رفت.

روبه‌روی لیندا، در یک قدمی‌اش ایستاد. به چشمانش نگاه کرد رگه‌های قرمز نشان از خستگی لیندا توجه مایکل را جلب کرد. مایکل با ابروهای درهم به چشمان لیندا خیره شد. نگاهش تعجب‌برانگیز شد، این بار به جای روپوش سفید رنگش تیشرت زرد رنگ با گل‌های ریز سبز و شلوارک کوتاه سفیدی که سفیدی رانش را بیشتر به نمایش گذاشته بود به تن داشت. آنقدر هول این‌جا آمده بود که یادش رفته بود به او نشان دهد می‌تواند بنویسد. تصمیم گرفت برگه را به او بدهد. اما با دیدن لاله گوش جدا شده لیندا، به یاد خاطرات آن روز افتاد بعد تصمیم‌اش را فراموش کرد به سمت تختش رفت و با دندان‌هایی کلید شده بر روی آن دراز کشید تازه به یاد آورده بود روز اول آشنایی با لیندا، چه بلایی که سر او آورده بود!

لیندا دست به سینه به طوری که با یک پا بر روی زمین ضرب گرفته بود، به مایکل خیره بود. پوفی کشید و به سمت مایکل رفت. ملحفه را با یک حرکت از روی مایکل کنار کشید و یک تای ابرویش را بالا داد و گفت:

-سلام... واقعا توقع این استقبال رو ازت نداشتم.

مایکل همانطور که چه شمانش بسته بود، ابروهایش را در هم کشید و به سمت دیوار و پشت به لیندا چرخید.

لیندا با صدای متعجبی پرسید:

-نگو که اینا رو تو نوشتی؟!!

مایکل با شنیدن سوال لیندا سریع نشست و ناراحتی‌اش از یادش رفت. با چشمانی که می‌خندید و گوشه‌ی پلکش چند خط افتاده بود به لیندا خیره بود. لیندا هم اشک از چشمانش جاری شد و پرسید:

-آخه مگه میشه؟ اصلا باورم نمیشه؟

مایکل کاغذ را از دست لیندا گرفت و با دست به دنبال مدادش بر روی تخت گشت و لبخند بر روی پشت برگه که هنوز جای خالی وجود داشت نوشت:

-لیندا...

لیندا بر روی تخت نشست و با پشت دست اشک‌هایش را پاک کرد و مایکل را در آغوش کشید.

مایکل به موقعیت خود و لیندا نگاهی انداخت جفت دست‌های لیندا او را محکم گرفته بود. کار لیندا را تکرار کرد. خیلی آهسته دست‌هایش را از دوطرف باز کرد و او هم لیندا را بین بازوانش در آغوش گرفت.

بعد از لحظه‌ای هر دو نفس عمیقی کشیدند و یک دیگر را رها کردند. مایکل بر روی کاغذ نوشت:

-وقتی نبودی احساس بدی داشتم.

لیندا بعد از خواندن نوشته مایکل از جایش بلند شد و گفت:

-حالا که اومدم. اما باید بگم اسم اون احساس بدی که داشتی دلتنگیه. تو دلت برای من تنگ شده بود.

مایکل به لیندا نگاه می‌کرد اما فکرش درگیر دلتنگی بود. او چیز جدیدی فهمیده بود.

با صدای لیندا فکرش را آزاد کرد و به او گوش داد:

-من برم لباسام رو عوض کنم برگردم کلی با هم حرف بزنیم.

و با یک لبخند کوتاه به بیرون اتاق رفت.

لیندا از لحظه‌ای که مایکل او را در آغوش کشید آرامش عجیبی گرفته بود و با بالا رفتن ضربان قلبش دقیقاً پی به اتفاقی که برایش افتاده بود، برد. سن او برای اینکه بخواهد منکر عاشق شدنش بشود کم نبود. اما دلش نمی‌خواست با آن کنار بیاید، این اتفاق دو حالت داشت. می‌توانست مشکلات جبران ناپذیری برای مایکل به وجود آورد و او را به دیوانه تبدیل کند و یا اینکه در بهبود او سرعت بخشد. لیندا نمی‌دانست چه کاری باید انجام دهد. بعد از پوشیدن روپوش سفیدش، بلافاصله به اتاق دکتر سایمون رفت و شروع به تعریف اتفاقات اخیر کرد.

دکتر سایمون عینکش را بر روی میز محبوبش گذاشت و با دو انگشت گوشه‌ی چشمان ریزش را کمی فشار داد و با لبخند کم‌رنگی به لیندا نگاه کرد و بعد نگاهش را به سمت تخت و یا حتی نقطه‌ای نامعلوم معطوف کرد:

-عاشق نشدی، نشدی حالا هم دقیقاً کار پدربزرگت رو تکرار کردی... دختر جون تو دقیقاً مثل سیب نصف شده با پدربزرگتی با یه تفاوت...

لیندا از روی صندلی بلند شد پیشانی‌اش را ماساژ داد و گفت:

-دکتر خیلی ناخواسته اتفاق افتاد، از تمام حرکات مایکل حس می‌کنم اون هم عاشقمه. اما اون الان هیچ درکی از عشق نداره. حتی نمی‌دونم به این موضوع چه واکنشی داره؟

دکتر با دست به لیندا اشاره کرد تا بنشیند:

-بشین، راهت سخته اما انجام شدنی.

لیندا به دکتر خندید و گفت:

-دکتر توقع من از عشق چیز دیگه‌ای بود. نه اینکه عاشق کسی بشم که هنوز هیچی از احساساتش نمی‌فهمه اما عاشقمه.

اشک از گوشه چشمانش شروع به لغزیدن می‌کند که دکتر می‌گوید:

-حالا چرا گریه می‌کنی؟ تو دختر قوی‌ای هستی لیندا. اگه دوستش داری باید کمکش کنی از این خواب عمیقی که رفته بیدارش کنی و تمام زندگیش رو براش زنده کنی اگر هم نه که باید فقط دکترش باشی.

لیندا از جا دستمالی چوبیه کنده کاری شده روی میز که قدمت زیادی داشت برداشت و اشک‌هایش را پاک کرد و گفت:

- شما بگو دکتر من چیکار کنم؟ واقعا نمی‌دونم این یک هفته هم مرخصی گرفتم درگیر همین حس بودم. البته دلم خیلی برای خانوادم تنگ شده.

دکتر سایمون لبخندی زد و گفت:

-یه سفر برو پیش خانوادت بعد برگرد راجع به مایکل تصمیم بگیر.

لیندا انقدر سریع سرش را بلند کرد و به دکتر نگاه کرد که صدای مهره‌های گردنش در اتاق پیچید:

-دکتر چی می‌گین؟

دکتر خندید و به سمت لیندا آمد دستانش را گرفت او را بلند کرد و گفت:

-در همین حد بدون. اونا توی این چند سال خبر داشتن تو اینجایی...

همانطور که دکتر سایمون لیندا را به سمت ورودی اتاق هدایت می‌کرد، گفت:

آخه چطور دکتر مگه میشه؟

دکتر درب اتاق را باز کرد و گفت:

-قضیه ازدواجت هم منتفیه، با خیال راحت برو ببینشون. یک هفته برو برگرد.

لیندا با قدم‌هایی آرام به سمت اتاق مایکل رفت. مایکل در خواب عمیقی فرو رفته بود، لیندا به چهارچوب در تکیه زده بود و او را نگاه می‌کرد.

اما تمام افکارش درگیر حرف‌های دکتر سایمون بود. بعد نگاه کردن به مایکل غرقه در خواب، به سمت خانه‌اش در حیاط پشتی تیمارستان رفت.

چمدانش را از داخل کمد درآورد و شروع به جمع کردن چند دست لباس برای سفر یک هفته‌ای‌اش کرد.

کنار پاتختی‌اش نشسته بود که چشمش به قاب عکس خانوادگی‌اش خورد، قاب عکس چوبی براق را در دست گرفت و بعد از نگاه کردن به سه نفر اعضای خانواده‌اش لبخندی همراه اشک‌های روان شده بر روی گونه‌اش قاب را به سینه‌اش فشرد و زمزمه کرد:

-بالاخره دارم به دیدنتون میام.

تصمیم گرفت برای تمام خانواده‌اش یادگاری و سوغاتی بخرد. بعد از جمع کردن چمدانش،

لباس‌هایش را عوض کرد و به مرکز خریدی در نزدیکی خانه‌اش رفت. در حال قدم زدن در مرکز خرید بود که چشمش به پالتو مشکی بلندی که جنسش چرم براق بود خورد. وارد مغازه شد و همان پالتو را برای مادرش خرید. کنار مغازه‌ی پالتو فروشی، مغازه‌ی دیگری قرار داشت که لیندا عصای طلایی رنگ با بدنه چوبی کنده‌کاری شده‌ی پشت ویتترین را انتخاب کرد برای پدرش. از مرکز خرید بیرون آمد. هوا رو به تاریکی می‌رفت که با خرید یک ادکلن به خانه‌اش بازگشت.

با دکتر سایمون تماس گرفت و به او اطلاع داد فردا با اولین پرواز به سمت کشور خودش می‌رود.

بر روی تخت دراز کشید، دلش برای سرمای روسیه و باران‌های شدیدش تنگ شده بود. با فکر سرما و برف و باران کشور خودش، لحافش را زیر گلوی‌اش بالا کشید. با لبخند دندان‌نمایی چشمانش را بست و به خواب عمیقی فرو رفت.

مایکل از زمانی که چشمانش را باز کرد بوی عطر شیرین آشنایی به مشامش رسید، اطرافش را نگاه کرد، اما اثری از لیندا نیست.

هر چه به اطرافش نگاه کرد لیندا آن جا نبود. درب اتاقش باز بود، از وقتی مقداری تسلط بر روی اء صاب خود پیدا کرده بود و آرام تر شده بود رنگ لباش به زرد تبدیل شده بود و درب اتاقش بعضی مواقع باز بود.

از اتاق خارج شد، نمی دانست از کجا لیندا را پیدا کند که چشمش به دکتر سایمون در انتهای راهرو خورد که وارد اتاقی شد. با قدم های بلند که صدای لخ لخ دمپایی اش در سالن پیچیده بود به دنبال دکتر رفت و بدون در زدن وارد اتاق شد. هراسان با نفس های تند شده به دکتر نگاه کرد و اتاق را از نظر گذراند تا چشمش به برگه و خودکار روی میز افتاد. نفس عمیقی کشید، چشمانش را بست و آرام بر روی صندلی نشست و بر روی کاغذ نوشت:

-لیندا؟

دکتر با لبخند چشمانش را از زیر عینک ماساژ داد و گفت:

-اولا سلام و صبح بخیر مایکل اخمو...

مایکل با این حرف دکتر گره بین ابروهایش را باز کرد و لبخندی اجباری زد و این بار بر روی کاغذ نوشت:

-سلام. لیندا؟

دکتر سرش را تکان داد و گفت:

-برای دیدن خانوادش به سفر و مرخصی رفته.

مایکل حرف های دکتر را در ذهنش تحلیل کرد اما چیزی جز اینکه لیندا جایی رفته و برمی گرده دستگیرش نشد.

اما یک کلمه خیلی برایش آشنا بود. (روسیه) او دقیقا با لیندا در این کلمه مثل هم بودند.

جایی که هر دو از آن جا به این جا آمدند. با صدای دکتر سرش را بلند کرد و به او نگاه کرد.

-از عشق چیزی یادت میاد؟ اصلا می‌دونی چیه؟

مایکل کلماتی مه این چند وقت ذهنش را درگیر کرده بود برای دکتر نوشت:

-عشق، خ**یا*نت، آناستازیا، ادگار، تخت، تنفر، تنهایی، گروه سوربند، و...

دکتر باز هم خوشحال از اینکه مایکل در حال پیشرفته لبخندی زد و گفت:

-مایکل هر روز به اینا فکر کن ببین چیز جدیدی یادت میاد یا نه؟ تا من کمکت کنم.

مایکل تعدادی برگه سفید و مدادی از روی میز دکتر برداشت از روی صندلی بلند شد و به سمت اتاق خودش رفت. حرف‌های دکتر و نبودن لیندا برایش زجرآور بود. بر روی تخت نشست و مداد را جلوی چشمانش تکان داد، باز هم کلمه عشق، این کلمه را زمانی که در ذهنش تکرار می‌کرد لیندا و آناستازیا کنار هم قرار می‌گرفتند.

اما با یک تفاوت؛ زمانی که به آناستازیا فکر می‌کرد تمام بدنش از خشم می‌لرزید، اما زمانی که به لیندا فکر می‌کرد لبخندی بر لب‌های خشک و ترک خورده‌اش نقش می‌بست. برای همین تفاوت اسم هر دو را بر روی کاغذ کنار هم نوشت و بر روی آناستازیا خط کشید. تا دیگر به او فکر نکند.

اما این گذشته مجهول برایش دردآور بود.

دوست داشت باز هم خاطراتش را به یاد بیاورد. دوست داشت باز هم به گذشته‌ای که شاید چندان خوشایند نبوده برگردد، تا بتواند خودش را نجات دهد.

همین افکار او را خسته کرد. قطراتی از گوشه چشمش شروع به پایین آمدن کرد.

دستش را بر روی صورتش کشید از خیزی سر انگشتانش تر سید. شروع به کوبیدن بر روی چشمانش کرد. با دستان مشت شده بر روی صورتش می‌کوبید اما اشک‌هایش مدام سرریز می‌شدند او تعادلش را از دست داد و شروع به فریاد زدن کرد و با سر خود را به دیوار می‌کوبید.

جوزف از صدای فریاد مایکل به اتاقش آمد و او را سریع از دیوار جدا کرد، اما باز هم توان او از مایکل کمتر بود، مایکل جوزف را به عقب حل داد و روبه‌روی او ایستاد. دستان لرزانش را به چشمش کشید و جلوی جوزف نگه داشت. جوزف با لبخند گفت:

- نترس این هم یه نشونه دیگه از بهبود تو هست.

مایکل باز هم با مشت به چشمانش کوبید و فریاد کشید.

این بار دکتر سایمون به اتاقش آمد و همراه او دو پرستار بودند. دکتر به مایکل نزدیک شد و با صدای بلندی گفت:

- اگه می‌خوای بهت آرامبخش نزنم آرام باش.

مایکل باز هم دستان خیس از اشکش را به دکتر نشان داد و باز هم شروع به فریاد کشیدن کرد.

دکتر به یکی از پرستاران اشاره کرد تا بعد از این مدت طولانی به مایکل آرامبخش تزریق کنند.

جوزف مایکل را بین بازوانش گرفت و تئو با سرعت سرنگ را در بازوی مایکل تزریق کرد.

مایکل بعد از چند دقیقه آرام شد اما همچنان به چشمانش می‌کوبید.

دکتر از اتاق او خارج شد و این کار او را برای دوری از لیندا در پرونده‌اش ثبت کرد و گریه او را هم جز پیشرفت در بهبودش.

چشمانش را باز کرد و خود را بر روی تخت دید. تار می‌دید، سر درد شدیدی داشت. نتوانست از جایش بلند شود. با صدای باز شدن درب اتاق، سرش را به همان سمت چرخاند، اما نتوانست جایی را ببیند.

با تکان خوردن تشک تخت، فهمید کسی بر روی تخت نشسته است. تلاش کرد تا بلند شود، اما دستی بر شانه‌اش قرار گرفت و از صدای او متوجه شد جوزف کنارش نشسته است.

- دراز بکش، باید استراحت کنی. با بلایی که سر چشمت آوردی شانس آوردی کور نشدی... الانم اومدم بهت سوپ بدم.

مایکل سرش را تکان داد و از خوردن سوپ صرفه نظر کرد و دوباره دراز کشید و دستانش را بر روی چشمانش گذاشت.

جوزف باز هم به او گفت:

- مایکل ببین من نمی‌خواهم به دکتر سایمون خبر بدم پس بلند شو آرام سوپ رو بخور. راستی یه خبر خوب هم برات دارم.

مایکل با شنیدن خبر خوب باز هم نیم‌خیز شد و سرش به علامت چیه، تکان داد.

جوزف گفت:

- پسر این چه قیافه‌ایه برا خودت درست کردی؟ چشم راستت بیست درصد بیناییش رو از دست داده! پسر خوب اول سوپ رو بخور بعد خبر رو بهت میگم.

مایکل با مشت بر روی تخت کوبید و فریاد زد.

جوزف قاشق را به سمت دهانش برد، اما مایکل سایه‌ی قاشق را دید و با پشت دست به قاشق زد و آن را پرت کرد.

جوزف با صدای نسبتاً بلندی گفت:

- مایکل من میرم منتظر دکتر و پرستار بمون.

زمانی که جوزف از روی تخت بلند شد، مایکل با مشت بر روی تخت کوبید و فریاد زد، جوزف از او پرسید:

- این کارت یعنی حتما می‌خوری درسته؟

مایکل نفسش را با صدا بیرون فرستاد و باز هم سرش را به علامت تایید تکان داد. جوزف آرام کاسه سوپ را به مایکل داد و مایکل هم با یک نفس تمام محتوی کاسه را سرکشید و کاسه را کنارش گذاشت و با پشت دست لبش را پاک کرد و دراز کشید. جوزف گفت:

- دکتر لیندا خبر داد رسیده روسیه. گفته اون‌جا انقدر برف اومده همه جا سفیده، به جز کاج‌های سبز و ساختمان‌های بلند هیچ رنگی جز سفیدی تو شهر مسکو رنگی دیده نمیشه.

مایکل با شنیدن اسم کشورش، یاد شهر زادگاهش افتاد، به یاد کاخ اجدادیش در زیباترین شهر روسیه، شهر حلقه‌ی طلایی افتاد.

باز هم با به یادآوری خاطرات گذشته دچار سردرد شدیدی شد. جوزف در حال خارج شدن از اتاق بود که با شنیدن نفس‌های تند شده‌ی مایکل به سمت او برگشت و سینی غذا را روی زمین گذاشت و سریع به سمت مایکل رفت. مایکل دو دستش را بر روی شقیقه‌اش فشار می‌داد و تنفسش هر لحظه تندتر می‌شد.

جوزف به آرامی او را بر روی تخت خواباند و ماسک اکسیژن را بر روی صورتش گذاشت و گفت:

- آروم دراز بکش تا دکتر سایمون رو صدا کنم.

قبل از آمدن دکتر سایمون، مایکل تنفسش به روال عادی برگشت و او بعد از این شوک به خواب رفت.

دکتر سایمون ماجرا را از جوزف پرسید.

جوزف تمام ماجرا را برای دکتر تعریف کرد.

دکتر سایمون با ذهنی آشفته از اتاقش خارج شد. و به سمت اتاق کارش رفت. تصمیم گرفت برای بار چندم پرونده‌ی مایکل را مطالعه کند.

بعد از مرور رفتارها و ناهنجاری‌های رفتاری مایکل به این نتیجه رسید که شاید مایکل در حال مرور خاطرات گذشته و به یادآوری آن‌ها شده است.

جوزف سرم آرامبخشی به مایکل وصل کرد و از اتاقش خارج شد.

لیندا بعد از رسیدن به شهر مسکو، با قلبی پر تپش با تاکسی به سمت عمارت پدریش رفت.

جلوی درب عمارت ایستاد، نفسش را پر صدا بیرون فرستاد که به صورت بخار در هوا ناپدید شد.

خیره به نمای مشکی رنگ عمارت که با ستون‌هایی که مجسمه بزرگ شیر کنار ورودی خودنمایی می‌کرد، با قدم‌های آرام جلو می‌رفت.

با صدایی به سمت چپ برگشت:

- پرنسس لیندا خودتون هستین؟

لیندا اشک‌هایش را پاک کرد و رو به راننده پدرش با لبخند گفت:

- سلام، بله الان وقتش رسیده باید ببینمشون.

آقای راسل چمدان لیندا را برداشت و درب ورودی را باز کرد و گفت:

- بفرمایید پرنسس الان همه در حال خوردن صبحانه هستن. بهترین موقع هست برای دیدنشون.

لیندا چشمانش را بست و نفسش را در سینه حبس کرد و با دستانی مشت شده نفسش را بیرون فرستاد و آرام زمزمه کرد:

- قوی باش لیندا هیچ اتفاقی نمی‌افته.

با قدم‌های آرام به سمت ورودی عمارت رفت. تپش قلبش را در گلویش احساس می‌کرد.

از پله‌های مرمرین و مشکی رنگ عمارت بالا رفت، رو به راسل گفت:

- لطف کنید چمدانم رو بذارید اتاق خودم.

سرش را پایین انداخت و ادامه داد:

- البته اگر هنوز اتاقی برای من باشه.

آقای راسل چمدان را جلوی درب عمارت رها کرد و به سمت لیندا قدم برداشت و با لبخند گفت:

- پرنسس خیالتون راحت باشه؛ اتاق شما همچنان جز این عمارت هست، همونطور که قبلا وجود داشت.

لیندا اشک گوشه‌ی چشمش را پاک کرد و گفت:

- بعد این مدت تحمل این سرما برام سخت شده، بهتره بریم داخل.

لبخندی بر لب‌هایش نشانده و با قدم‌های آهسته و با تردید وارد عمارت شد.

یکی از خدمه عمارت او را جلوی درب ورودی دید در حال جیغ زدن لیندا انگشتش را بر روی بینی‌اش گذاشت و او هم سکوت کرد.

لیندا پالتو و کلاه و کیفش را به خدمه داد و آرام از او پرسید:

- خانواده‌م هنوز سالن غذاخوری هستن؟

دختر خدمتکار که موهای کوتاه صورتی رنگش از زیر کلاه کوچکش بیرون ریخته بود همان‌گونه که اشکش را پاک می‌کرد سرش را به معنی تایید تکان داد.

لیندا دستانش را جلوی سینه‌اش جمع کرد و با یک نفس عمیق به سمت سالن غذاخوری راه افتاد.

نگاهش بین تمام وسایل که هیچ تغییری نکرده بود می‌چرخید، وارد راهروی تابلوهای اجدادیش شد، و با دیدن عکس پدربزرگ مادری‌اش اشک از گوشه‌ی چشمش راه افتاد، او حتی نتوانسته بود با او خداحافظی کند. انتهای راهرو سالن غذاخوری بود، با این فکر که مطمئناً اتفاقات زیادی در نبودش رخ داده است، پشت درب سالن ایستاد.

دستگیره گرد و طلایی رنگ درب چوبی کهربایی بزرگ را در دست گرفت و آرام چرخاند.

بعد از برداشتن اولین قدم صدای فریاد پدرش گوش‌هایش را نوازش داد:

- گلوریا؟ چند بار بگم موقع صرف صبحانه هیچ‌کس نباید وارد بشه؟

لیندا از فریاد پدرش و صدای کوبیده شدن دست او بر روی میز چشمانش را بست.

صدای مادرش را شنید:

-لیندا؛ دخترم خودتی؟

و بعد از شنیدن قدم‌های تندی که به سمتش می‌آمد، چشمانش را باز کرد که مادرش او را در آغوش کشید.

عطر تلخ مادرش را عمیق بوید و سرش را بر روی شانه‌ی مادر گذاشت. سرش را از شانه‌ی مادرش برداشت که با چهره‌ی برافروخته‌ی مارکو روبه‌رو شد. به آرامی از مادرش جدا شد و روبه‌روی پدرش ایستاد، کمی خم شد و دست پدرش را بوسید و گفت:

- سلام پدر...

پدرش دستش را بر روی شانه‌ی لیندا قرار داد و او را بلند کرد. با لبخند محزونی او را نگاه می‌کرد. لیندا بلافاصله به سمت برادرش چرخید و گفت:

- چطوری مارکو؟

مارکو با همان صورت برافروخته دست لیندا را گرفت و همراه خود از درب سالن خارج شدند.

هر چه لیندا او را صدا زد، مارکو به راهش ادامه داد و از پله‌های عمارت به سرعت بالا می‌رفت. در لحظه‌ای لیندا پای راستش پیچ خورد و دست مارکو به عقب کشیده شد.

مارکو بر روی پله‌ی بالایی ایستاد و لیندا را تماشا کرده اشک از گوشه‌ی چشم لیندا راه افتاد.

مارکو به سرعت از پله‌ها پایین آمد و لیندا را بر روی دست بلند کرد و او را به طبقه‌ی بالا برد و وارد اتاق خودش شد و لیندا را بر روی تخت نشانید و خودش به سمت پنجره‌ی تمام قد اتاقش که گوشه‌ی سمت راست قرار داشت رفت و پرده طوسی رنگ را کنار زد و دست به کمر پشتش به لیندا در سکوت کامل ایستاد و به باغ بزرگ پوشیده شده از برف خیزه شد.

لیندا با صدایی آرام شروع به تعریف کرد:

- مارکو من مجبور بودم بدون اطلاع از تو برم، تو نمی‌تونستی از پدر مخفی کنی، قبول کن. پدر هر طوری بود من رو مجبور به اون ازدواج می‌کرد تا میراث خانوادگیشون حفظ بشه.

مارکو با مشتش به دیوار کوبید و به سمت لیندا برگشت. دکمه‌ی بالایی پیراهن سفید رنگش را باز کرد و گفت:

- فقط بگو چرا از طرف من تصمیم گرفتی؟ من که خودم مخالف بودم؟

لیندا اشکش را پاک کرد و با دست مچ پایش را ماساژ می‌داد. نگاه مارکو به پای لیندا کشیده شد، اما بلافاصله ابروهایش را در هم کشید و به باغ خیره شد که صدای لیندا در گوشش پیچید:

- مارکو بدون اینکه از چیزی خبر داشته باشی قضاوت نکن.
- مارکو نیشخندی زد و دست راستش را در جیب شلوارش گذاشت و آرام به سمت تخت رفت و کنار لیندا نشست.
- لیندا به صورت برادرش خیره شد و دستش را روی گونه‌ی او گذاشت و گفت:
- قربون اون چشمای آبی خوشگلت. انقدر عصبانیت برای چیه مارکو؟
- هر دو در چشمان هم خیره بودند تا اینکه مارکو لبخندی بر لبانش نشانده و رو به لیندا گفت:
- تا حالا کجا بودی یه دونه خواهرم؟ نگفتی این قل دیوونه من از نبود من چه بلایی سر خودش میاره؟
- لیندا نگاهش را به چشمان اشکی و متورم برادرش دوخت و اشک از گوشه‌ی چشمش راه افتاد و خود را در آغوش برادرش رها کرد.
- مارکو او را بین بازوان پهنش پنهان کرد و آرام گفت:
- لیندا من تموم کشور رو دنبالت گشتم. به همه جای کشور رفتم اما تو نبود. مثل دیوونه‌ها شده بودم.
- لیندا به اجبار خودش را از آغوش مارکو جدا کرد، دست مشت شده‌ی او را ما بین دستان خود نگه داشت که گرمای دست مارکو سرمای او را از بین برد با لبخند به برادرش نگاه کرد و گفت:
- من فقط می‌تونم بگم معذرت می‌خوام داداشم.
- مارکو هم لبخندی به صورت خراهرش زد و پیشانی‌اش را بوسید. درب اتاق به صدا درآمد. لیندا به جای مارکو اجازه‌ی ورود به او را داد.
- گلوریا پیشبند سفید کوتاهش را صاف کرد و گفت:
- آقا گفتن تا ده دقیقه دیگه توی اتاق مطالعه منتظر پرنسس لیندا هستن.

مارکو با تکان دادن دست او را به بیرون راهنمایی کرد. لیندا از روی تخت بلند شد و گفت:

- وقت برای حرف زدن داریم، اگه اجازه بدی یه سر به اتاقم بزنم و لباس عوض کنم برم پیش پدر!

مارکو از جایش برخاست و حوله‌اش را از کمد طوسی رنگ پایین تختش برداشت و گفت:

- منم تو این مدت که نیستی دوش بگیرم. اما بهت بگم شام مهمون منی.

لیندا به سمت برادرش رفت و بر روی پنجه پاهایش ایستاد و گونه‌ی برادرش را بوسید و با سرعت از اتاق او خارج شد. در راهرو آرام قدم برمی‌داشت. تمام خاطرات دوران کودکی‌اش را در ذهنش دوره کرد.

صدای خنده‌های بلند شان که در راهرو می‌پیچید و تذکرهای مادرش برای آرام و باوقار بودنش که هیچ گاه به آن‌ها عمل نکرده بود. بعد از لحظه‌ای خودش را جلوی درب سفید رنگ اتاقش یافت. آرام دستگیره را پایین کشید. وارد اتاقش شد. هنوز بعد از سال‌ها بوی عطر شیرینش در اتاق پخش شد. از اینکه مارکو هنوز عادتش را ترک نکرده بود و هر صبح که وارد اتاق او می‌شد عطرش را در اتاق اسپری می‌کرد و نفس عمیق می‌کشید و او را از خواب بیدار می‌کرد، لبخندی به لب آورد.

به آرامی به سمت میز آرایش بزرگ سفید رنگش رفت و آرام ادکلن محبوبش را برداشت و کمی از آن را بر روی مچ دستش اسپری کرد.

دستش را جلوی بینی‌اش نگه داشت و با چشمان بسته عمیق بو کشید. با صدای تقه‌ای که به در خورد به خودش آمد و با پر سیدن بله، با صدای گلوریا که قرار با پدرش را به او یادآوری کرده بود سریع به سمت چمدانش رفت.

بر روی تخت بزرگی که وسط اتاقش بود و چهار طرف آن میله‌های بلند قرار داشت، که حریرهای یاسی رنگ، اطراف تخت از آن‌ها اویزان بود.

نشست و پیراهن کوتاه زرشکی رنگش را به تن کرد.

جلوی آینه قدی سمت چپ تختش که با چوب گردو تزیین شده بود دستی لابه لای موهای کوتاهش کشید، می دانست پدرش طرز لباس پوشیدنش را نمی پسندد، اما تصمیمش را گرفته بود.

از اتاق بیرون رفت و با قدم های تند خود را به اتاق مطالعه که طبقه بالا بود رساند.

آرام تقای به در نیمه باز زد و وارد اتاق شد.

طبق حدسیاتش، پدرش بر روی صندلی طلایی رنگ محبوبش رو به پنجره ی بزرگ که همیشه با پرده قهوه ای رنگ پوشیده شده بود نشسته بود و پشتش به در بود. لیندا دهانش را باز کرد تا صحبت کند که با صدای پدرش دهانش را بست:

- بیا بشین، چرا هنوز ایستادی پرنسس؟

لیندا نفس عمیقی کشید و لبخند بی جانی بر لبانش نشان داد و با دستی مشت شده به سمت مبل کناری پدرش رفت.

پدرش چانه اش را بر روی عصای طلایی رنگش قرار داده بود و به لیندا خیره بود.

لیندا دستش را بر روی پای پدرش قرار داد و گفت:

- چقدر دلم برای این صحبتای دوتایمون تنگ شده بود پدرجان.

پدرش نیز دستش را بر روی دست لیندا قرار داد و او را نوازش کرد و با لبخندی که به ندرت به لبانش نمایان می شد به لیندا نگاه کرد و گفت:

- پس برای این دلتنگی چرا زودتر نیومدی؟

لیندا به پیشانی پر از خط پدرش خیره شد و گفت:

- می ترسیدم، ترسیدم نکنه باز هم من رو مجبور به اون کار کنید.

پدرش عصایش را بر زمین کوبید و با صدایی که تقریباً سعی بر آرام نگه داشتن آن داشت از جایش بلند شد و به سمت قفسه‌ی کتاب‌ها رفت و گفت:

- پیر شدم، دختری که هنوز نمی‌دونه من به اجبار با سرنوشتش بازی نمی‌کردم ازم فرار کرد. این همه سال بزرگت کردم هنوز من رو نشناختی؟ این موضوع پیرم کرد لیندا! نه فرارت... .

لیندا سرش را با سرعت به سمت پدر که پشت سر او ایستاده بود برگرداند و با دستانی لرزان از جای خود برخاست و کنار پدرش ایستاد گفت:

- واقعا! هیچ اجباری؟ من دیگه باید چطور نارضایتی خودم از اون ازدواج کذایی رو اعلام می‌کردم؟

پدرش شقیقه‌اش را فشار داد و رو به لیندا ایستاد:

- تو به خاطر فرارت همین الان هم از طرف پدر بزرگت از ارث محروم شدی.

لیندا بلند خندید و شروع به دست زدن کرد و چند قدم به عقب برداشت:

- آفرین پدر... آفرین؛ واقعا که بعد از این مدت او مدن باز هم ماجرای ارث و میراث.

این بار پدرش با قدم‌هایی آرام به سمت او حرکت کرد و انتهای عصایش که فلز کوچک نقره‌ای رنگ بود را به سمت لیندا گرفت و چند بار تکان داد و گفت:

- ببین پرنسس کوچولو، اون ازدواج می‌تونست صوری باشه، اما...

سرش را پایین انداخت و پوفی کشید ادامه داد:

- حالا که برگشتی به نظرم راجع به این موضوع که تموم شده بحث نکنیم.

لیندا اشک‌هایش را با پشت دست پاک کرد و به سمت درب اتاق مطالعه رفت. دستگیره درب را پایین کشید در حال خارج شدن از اتاق لحظه‌ای ایستاد و به عقب برگشت با همان حالت گریان به پدرش گفت:

- بعد از این همه مدت هنوز هم ذهنتون درگیره ارثتونه؟ جالبه؟ اشتباه کردم برگشتم با اولین بلیط برمی‌گردم، مطمئن باشین.

با سرعت از اتاق خارج شد و منتظر جواب پدرش نماند. تنها اسمش را که پدرش با فریاد صدا زد و در راهرو پیچید به گوشش رسید.

با قدم‌های تند از پله‌ها پایین رفت و وارد اتاقش شد.

جلوی آئینه ایستاد. نفس عمیقی کشید و بعد از تمديد آرایش صورتش، پالتو پوست سفید رنگش را به تن کرد و بعد از برداشتن کلاه و شال گردن سورمه‌ای رنگش سویچ ماشینش که هنوز در کتو می‌زیش بود، سریع از اتاقش خارج شد. صدای گریه‌اش در سالن پیچیده شده بود. از پله‌ها پایین می‌رفت که با صدای مارکو لحظه‌ای ایستاد:

- لیندا کجا؟ صبر کن ببینم.

لیندا با صدای هق‌هقش لحظه‌ای به او نگاه کرد و با سرعت از پله‌ها پایین رفت.

صدای فریاد مارکو در عمارت پیچید:

- اگه منتظر نموندی پس منتظر عواقب کارت بمون لیندا...!

لیندا بی‌توجه به صدای برادرش با سرعت از پله‌ها پایین آمد و عمارت خارج شد. می‌دانست با منتظر نماندنش باید منتظر مواخذه‌ی شدیدی از طرف مارکو بماند.

هر چه تلاش کرد منتظر مارکو بماند، نتوانست. اما تنهایی را ترجیح داد و عواقبش را به جان خرید.

سوار ماشینش شد و از پارکینگ خارج شد. جلوی درب بزرگ عمارت چند بوق زد تا راسل درب را برایش باز کرد.

زمانی که ماشین را آماده حرکت کرد تا از عمارت خارج شود، درب ماشین باز شد و مارکو را کنارش دید.

متعجب به برادرش که با ابروانی درهم به او خیره بود، نگاه کرد. آب دهانش را به سختی پایین فرستاد که مارکو با صدایی مرتعش و از بین دندان‌هایش گفت:

- برو، الان کارت ندارم اما بعد شام نوبت منه که جواب پس بدی. دیگه تنهات نمی‌ذارم، معلوم نیست این دفعه کدوم گوری بری!

لیندا نفسش را پر صدا بیرون فرستاد و پایش را روی پدال گاز فشرد، فکرش حسابی درگیر پدرش بود. که به جای دلتنگی هنوز به دنبال راهی برای یافتن ارث از دست رفته‌اش است. وقتی ترمز کرد خود را جلوی آژانس هواپیمایی دید. بعد از خاموش کردن ماشین رو به مارکو گفت:

- چند لحظه منتظر بمون الان برمی‌گردم.

مارکو با لبخندی نصفه به او نگاه می‌کرد، لیندا درب خودرو را باز کرد؛ تا پایش را از ماشین بیرون گذاشت کتفش توسط مارکو کشیده شد.

پوفی کشید و گفت:

- مارکو اومدن من اشتباه بود، بذار بلیطم رو بگیرم بعد میریم صحبت می‌کنیم.

مارکو این بار او را محکم به سمت خود کشید و با صدای نسبتاً بلندی گفت:

- نه لیندا ایندفعه نمی‌ذارم اینجوری بری. تا صحبت نکنی و مشکلات رو حل نکنی حق نداری بری... فهمیدی پرنسس؟

لیندا نگاهی اشک آلود همراه لبخندی که هیچ نشانه‌ای از شاد بودن نداشته به مارکو انداخت و درب ماشین را بست. به او حق می‌داد. ضبط را روشن کرد و آرام از مارکو پرسید:

- آیس برگر هنوز هست؟

مارکو بازوی لیندا را رها کرد و به بیرون خیره شد و به آرامی جواب داد:

- همه چی سر جاشه، فقط نبود تو همه چی رو به خاطره تبدیل کرد.

در حین رانندگی نیم نگاهی به برادرش انداخت و با لبخند گفت:

- مارکو گاهی تقدیر جوری عوض میشه که حتی مجبوری خودت رو هم عوض کنی... مثل من.

مارکو صورت خواهرش را با دو انگشت نوازش کرد و گفت:

- از وقتی رفتی حتی پیانو هم نزدم، باورت میشه؟ حتی یک هفته بستری بودم. برف شروع به باریدن کرد و غروبی که تاریک بود را دلپذیر و کمی غم انگیز کرده بود.

لیندا با دیدن باریدن برف سپید رنگ، تازه متوجه دلتنگی‌اش برای زادگاهش شد. دلش برای شب‌های زیبای شهرش باز هم چشمانش نمدار شد. با صدای برادرش از فکر بیرون آمد:

- لیندا همین‌جا پارک کن تا به یاد گذشته کمی تا رستوران قدم بزنیم.

لیندا از پیشنهاد برادرش لبخندی زد و ماشین را در جای مناسبی پارک کرد. هر دو بدون داشتن چتر، زیر برف و نور زرد رنگی که تیرهای برق بلند خیابان را روشن کرده بود قدم می‌زدند.

این بار لیندا دستش را در آرنج برادرش حلقه کرد و سکوت را شکست:

- دوری از شماها خیلی عذاب آور بود اما راهی نداشتم اگه نرفته بادم الان باید بچه‌های اون پسر عمه‌ی دیوونت رو بزرگ می‌کردم، باور...

مارکو میان حرف لیندا پرید و گفت:

- صبرکن، صبرکن... چه خبرته تو که انقدر عصبی نبودی دختر، بازوم رو شکستی انقدر فشار دادی!

جلوی لیندا ایستاد و هر دو بازوی او را در دست گرفت، با ابروانی در هم او را تکان داد گفت:

- لیندا به اون عوضی فکر نکن، من نه اون موقع نه الان نمی‌ذارم حتی سایه‌اش رو زندگی یه دونه خواهرم بیفته، چه برسه بخواد بیاد خواستگاری.

- خواهرش را بین بازوان بزرگ و قوی خود پنهان کرد.
- لیندا خودش را از حصار او بیرون کشید با خنده گفت:
- ول کن مارکو هر کی ندونه فکر می‌کنه چقدر ما زوج عاشقی هستیم. دیوونه بیا بریم خیس شدم.
- مارکو دست به کمر با یک ابروی بالا رفته به لیندا نگاه کرد گفت:
- مگه نیستیم! مگه تو عشق داداشت نیستی دختر جون؟
- با صدای پسری که از پشت سر مارکو شنیدند هردو به او خیره شدند، لیندا با ترس و مارکو با دستانی مشت شده به عقب باز گشت:
- اگه ناراحتی بیا عشق من بشو زیبای شب...
- لیندا سریع به سمت مارکو رفت و بازویش را کشید و گفت:
- مارکو ببین تازه حالم بهتر شده ولش کن یه چیزی گفته، خوب؟
- مارکو بازویش را با یک حرکت از دست لیندا بیرون کشید و چند قدم سینه به سینه آن پسر مو سفید زال ایستاد و دست مشت شده‌اش را عقب برد.
- لیندا این بار با صدای نسبتاً آرومی گفت:
- مارکو اومدیم بیرون من رو آروم کنی نیومدیم تشنج درست کنیم که؟
- آن پسر با لبخند به لیندا نگاه کرد و در همان حالت گفت:
- بین مارکو، پرنسس شبت آرامش می‌خواد نمی‌تونی بسپرش به من!
- مارکو فریاد زد:
- دهنتم رو ببند عوضی!
- لیندا یاد گذشته افتاد و لبخندی بر لب نشاند و این بار آرام کنار برادرش قرار گرفت تا مانع از زد و خورد آنها شود و با به یاد آوردن خاطرات گذشته امیدوار بود بتواند خشم برادر متعصبش را کنترل کند.

بازوی مارکو را گرفت و مشتش بزرگ برادرش را میان انگشتان کشیده و کوچکش نگه داشت که مارکو گفت:

- ولم کن پرنسس، باید تقاص حرفاش رو بده.

لیندا چشم در چشم پسری که آرامش آنها را تبدیل به طوفان کرده بود گفت:

- همیشه بهت گفتم هیچ کس لایق این نیست آرامشت رو بخاطرش بهم بزنی داداش.

مارکو اول به لیندا نگاه کرد و بعد انگشت اشاره‌اش را جلوی صورت آن پسر زال تکان داد و گفت:

- حیف که الان کارای مهمتری دارم. ولی دعا کن جایی نبینمت!

دست لیندا را کشید و با قدم‌های نسبتاً بلند او را دنبال خود می‌کشید. لیندا خوشحال از اینکه توانست جلوی خشم برادرش را بگیرد، لبخندی بر لب نشانده.

اما یک دفعه در جای خود ایستاد و دستش را کشید تا مارکو را هم متقاعد کند. مارکو همچنان اخم روی صورتش که هم از سرما و هم از عصبانیت پوست سفیدش به قرمزی می‌زد به او خیره شد.

لیندا اخم کوچکی بین ابروهایش نشانده و گفت:

- قریبون اون جذبات بشم. بسه دیگه، اومدی من رو آرام کنی حالا برعکس شده؟

مارکو لبخندی زد و بر روی اورکت مشکی رنگش که تا زانوهایش بود دستی کشید و کنار لیندا شروع به قدم زدن کرد:

- فکر نکن می‌تونی از حساب پس دادن در بری! اون رو بعد شام حل می‌کنیم.

لیندا خندید و با مشتش به بازوی برادرش زد گفت:

- تو هنوز این حساب پس گرفتن از من رو ترک نکردی دیوونه؟

جلوی رستوران ایستادند که مارکو درب را باز کرد و گفت:

- بفرمایید پرنسس، اتفاقاً دلم خیلی براش تنگ شده، البته این سری خیلی باید توضیح بدی.

لیندا وارد رستوران شد، در همان نگاه اول دیدن فضای کم نور با دکور چوب داخل رستوران باز هم ذهن او را به گذشته برد.

همراه هم در حال خوردن غذای محبوب لیندا بودند. لیندا دور دهانش را با دستمال پاک کرد و گفت:

- هنوزم همون طعم گذشته رو داره. هیچ‌جا نتونستم این طعم از بیف استروگانف رو پیدا کنم.

مارکو خندید و گفت:

- اگه تعریف از غذا تموم شد، تعریف کن ببینم جایگاه دکتر بارلاس نشستن چه حسی داره؟

لیندا لبخانش را برداشت و بعد نوشیدن ذره‌ای آب، نگاهش را به گلدان کوچک چوبی که تک شاخه گل رز زرد رنگی آن قرار داشت و گفت:

- اگه تنها بودن و دلتنگی شما رو فاکتور بگیرم آره واقعا آرامشی که نتونستم جایی پیدا کنم اون‌جا برام وجود داره.

مارکو پولی را به عنوان تسویه بر روی میز گذاشت و همراه هم از رستوران خارج شدند. لیندا به برف‌های گوشه‌ی خیابان که تبدیل به یخ شده بودند نگاه کرد و شروع به حرف زدن کرد:

- روزهای اولی که از این‌جا رفتم حتی یک هفته از اتاقم بیرون نرفتم. نمی‌تونستم این جدایی رو درک کنم. توی درمان خیلی از بیمارا موفق بودم. تونستم باها شون رابطه برقرار کنم. چند وقتی گذشت تا اینکه یه بیمار شیزوفرنی رو آوردن، شاید باورت نشه اون هم روس بود اما این‌جا نتونستن درمانش کنن، فرستادنش امریکا.

مارکو کنار خواهرش آرام قدم می‌زد و به حرف‌های او گوش می‌داد. لیندا هم‌چنان در حال تعریف بود:

- ا سمش مایکله، وقتی ا سمش رو مخفف کنن بهش تشج وارد می‌شه و ا صبی میشه، اما من تونستم تا حدی آرومش کنم.

مارکو لحظه‌ای ایستاد و لیندا را نگاه کرد، لیندا دستانش را بغل کرده بود و به مارکو نگاه کرد گفت:

- چرا وایستادی؟

مارکو خندید و سرش را تکان داد و دوباره حرکت کرد گفت:

- هیچی آخه کل خاطرات تبدیل شده از یه نفر و فقط از اون داری حرف می‌زنی. قرار بود از خودت بگی آخه تعجب کردم.

لیندا پیشانی‌اش را خاراند و در حال باز کردن درب ماشین گفت:

- نه منظور که ندارم فقط چون خیلی شرایط خاصی داره ذهنم رو مشغول کرده. حالا بعدا برات می‌گم. الان دیگه خسته‌ام.

بدون حرف به سمت عمارت بازگشتند. مارکو جلوی عمارت منتظر لیندا ایستاده بود تا ماشین را پارک کند.

لیندا بعد از پارک کردن ماشین، دستش را بر روی سقف ماشینش که پر شده از برف بود کشید. نگاهش را به تاپ آهنی پر از برف گوشه باغ کشیده شد. لبخندی با به یادآوری خاطرات دوران بچگی‌اش بر لبانش نشست.

سوز سرمای شب‌های روسیه را دوست داشت. به سمت تاپ رفت و آرام آن را حل داد.

برف‌های روی تاپ مانند پودر سفید رنگی در هوا پخش شد و لیندا شروع به خندیدن کرد و باز هم تاپ را تکان داد.

مارکو از پله‌ها پایین آمد و به دنبال لیندا بود که او را در حال خندید دید، به این خوشحالی خواهرش لبخندی زد و گفت:

- لیندا اگه می‌خواهی سرما نخوری، بیا بریم تو.

دست‌هایش را از برف تکاند و جلوی دهانش گرفت و شروع به ها کردن، کرد. و به سمت مارکو رفت.

با هم از پله‌ها بالا رفتند.

اتاق‌هایشان نزدیک به هم بود. مارکو از او پرسید:

- اگه خوابت نمیاد با هم صحبت کنیم.

لیندا درب اتاقش را باز کرد کرد گفت:

- اگه بذاری مثل قدیم روی میزت بشینم قبوله. لباسم رو عوض کنم میام اتاق.

مارکو چشمکی زد و گفت:

- مگه راه دومی هم وجود داره؟

لیندا کلاهش را از موهایش برداشت گفت:

- قربون اون چشم ریز و خوشرنگ بشم من.

لیندا هم به تقلید از برادرش چشمکی زد و وارد اتاقش شد. بلوز شلوار پشمی و زرد رنگش را به تن کرد و بعد از پوشیدن پاپوش‌های سفید رنگش به سمت اتاق مارکو رفت و بدون در زدن درب اتاقش را باز کرد. بعد از دیدن مارکو که در حال پوشیدن تیشرت طوسی رنگش بود جیغی کشید و گفت:

- لعنتی نگو بعد از اینکه رفتم و به قولمون عمل کردی؟

مارکو تیشرت را روی تک مبل سورمه‌ای رنگش انداخت و بازویش را بالا گرفت و گفت:

- نکنه تو یادت رفت! ببین تو این چند وقت چه فیت شدم.

لیندا دست زد و وارد اتاق شد گفت:

- نه واقعا اصلا یادم نبود. انقدر اون جا اتفاقات عجیب غریب می‌افته و تو تحرکم که وقت ندارم برم باشگاه.

روی میز پرید و مارکو هم بعد از پوشیدن تیشرتش روی تخت نشست گفت:

- دوست دارم اتفاقات عجیب که مربوط به تو هست رو بدونم... مثلا... مایک!

لیندا با صدای آرامی گفت:

- حالا چرا مایکل! بیمارای زیادی داریم.

مارکو به بالشتش تکیه داد گفت:

- شخصیتش جالب بود و همین که ذهنت رو مشغول کرده بسه تعریف کن کوچولو بدو...

لیندا چهار زانو بر روی میز نشست و نگاهش را به پنجره‌ی اتاق دوخت، گویی خود را در آمریکا در اتاقش یافته بود. شروع به تعریف کرد:

- روزای اول حتی بهم حمله هم می‌کرد، اما رفته رفته فهمید من بهش ضرری نمی‌رسونم.

دستش را بر روی لاله‌ی گوشش که به دو نیم قسمت شده بود کشید و گفت:

- مارکو بیا این رو ببین، دفعه اول خندید منم بهش لبخند زدم اما فکر کرد دارم مسخره‌اش می‌کنم گوشم رو گاز گرفت.

مارکو با چشمانی گشاد شده از روی تخت بلند شد، لاله گوش خواهرش را در دست گرفت و از او پرسید:

- لیندا دیوونه شدی؟ اون این بلا رو سرت آورده اون وقت تو می‌خندی؟

دست لیندا را کشید و او را از روی میز بلند کرد دور او چرخید گفت:

- دیگه چه بلایی سرت آوردن اون دیوونه‌ها! هان؟

لیندا دستش را از دست برادرش بیرون کشید و انگشت اشاره‌اش را تهدیدوار تکان داد و رو به او گفت:

- اونا دیوونه نیستن، اونا بیمارن و یه روزی خوب می‌شن. زخمی که اونا می‌زنن به جسمه که فراموش میشه یا حتی جاش بمونه عادی میشه، نه مثل زخم شماها که روحم رو زخمی کردین...

دستش را مشت کرد و بر روی قلبش گذاشت و ادامه داد:

- بعد از مدت‌ها با اینکه فقط ردی ازش مونده اما هنوز دردش مغز استخوانم رو می‌سوزونه، مارکو.

به سمت درب اتاق برادرش رفت که مارکو بازویش را گرفت گفت:

- من منظوری نداشتم، فقط از اینکه صدمه دیدی ناراحت شدم.

لیندا در را باز کرد و بدون نگاه کردن به مارکو گفت:

- وقتی می‌بینم اونا بعد از ضربه زدن به من شاید یه قسمتی از زخمی که خوردن مثل مایکل، التیام پیدا می‌کنه براش خوشحال میشم و زخم خودم یادم میره، اما وقتی بعد چند سال اومدم می‌بینم هنوز این‌جا زخمی که زده شده روز رسیدنم بهم یادآوری میشه... سرش را تکان داد و حرفش را نصفه رها کرد و از اتاق خارج شد.

به اتاقش بازگشت، مارکو بر روی تخت نشست و سرش را بین دستانش گرفت و فریاد زد.

از دست خود ناراحت بود که هر چه تلاش کرد تا لیندا اتفاقات صبح را فراموش کند، خودش دوباره آن‌ها را یادآوری کرده بود و حال او را منقلب کرده بود.

صبح با سردرد شدیدی از خواب بیدار شد. تصمیمش قطعی بود، اگر این‌جا می‌ماند باز هم مسئله ازدواجش با پسر عمویی که شاید در کل عمر پنج بار بیشتر او را ندیده بود به میان می‌آمد.

شلوار جین کوتاهی همراه پلیور سبز رنگش را به تن کرد. پالتو یشمی رنگش را هم برداشت تا بعد از صبحانه برای خرید بلیط برای دو روز دیگر اقدام کند.

سر میر صبحانه مادرش کنارش نشست و گفت:

- دیروز برای جشن خاتمه سربازی پسر ایوانف رفتم نرسیدم باهات صحبت کنم. خیلی دلم برات تنگ شده بود.

لیندا موهای کوتاهش را پشت گوش زد و گفت:

- از اولویتی که حشن ایوانف داشته براتون مشخصه خیلی دلتنگ بودین.

تخم مرغ پوست کنده‌اش را با قاشق در دهانش گذاشت و گفت :

- ولی من امروز جاهایی باید برم شاید تا عصر بیرون باشم اگه بودین صحبت کنیم.

مادرش دور دهانش را پاک کرد گفت:

- دعوت شده بودم. بی‌خبر اومدی لیندا جان قبول کن.

لیندا شانهاش را بالا انداخت گفت:

- می‌شنا سمتم مادمازل جوزفین. اولویت همی‌شه قبل خانواده مهمانی بوده. منم اعتراضی نکردم.

به ساعتش نگاهی انداخت تا قبل از ورود برادرش و پدرش از خانه خارج شد.

جلوی آژانس هواپیمایی نگه‌داشت و سریع به آن‌جا رفت و برای دو روز دیگر بلیط گرفت.

باید راجع به تصمیمش با کل خانواده صحبت می‌کرد. سوار ماشینش شد و به دفتر وکیل خانوادگی‌شان رفت و از او خواست ساعت دو دقیقه بعد از نهار که همه در خانه بودند او هم آن‌جا برود.

مقداری پول در بانک داشت که به آن احتیاج داشت، قبل از گفتن تصمیمش و اینکه شاید پدرش او را از ارث محروم کند زیاد بود. به بانک رفت و پولی که از مبلغش تعجب کرد، بعد از پرس و جو از اینکه این همه پول چطور به حسابش واریز شده است. فهمید پدرش هر ماه مقداری پول برای او به حساب واریز می‌کرده. خوشحال از این کار پدرش که راحت می‌توانست در آمریکا خانه‌ای جدا از آن خانه باغ پشت تیمارستان بخرد پول را به حسابش در آمریکا انتقال داد.

به خانه بازگشت و بعد از تعویض لباسش به سالن غذاخوری رفت و بعد از صرف غذا بدون نگاه کردن به صورت اعضای خانواده‌اش گفت:

- باید حرف مهمی رو بهتون بزنم.

پدرش از روی صندلی بلند شد گفت:

- می‌خوام استراحت کنم برای یک روز دیگه.

لیندا هم از جایش بلند شد و با دستان مشت شده رو به پدرش گفت:

- یک بار هم شما به حرف من احترام بگذارید. نمی‌خوام به جز خودم از کسی بشنوید. حتی جناب آرتور رو هم دعوت کردم.

بر روی مبل نشست و در حالی که روزنامه به دست داشت، در ذهن حرف‌هایش را مرور می‌کرد تا بتواند بر آنها تسلط کافی داشته باشد. با شنیدن صدای پای چند نفر که به او نزدیک می‌شدند، روزنامه را تا کرد و روی میز گرد و قهوه‌ای رنگ جلویش گذاشت. به پدر و برادرش که در حال صحبت بودند نگاه کرد، ابروان مارکوبه وحشتناک‌ترین حالت ممکن در هم بود و چشمان ریزش در آن میان ناپدید شده بود.

دستی بر روی شانه‌اش قرار می‌گیرد و لیندا به سمت چپ برمی‌گردد. مادرش کنارش ایستاده بود و با لبخند به او نگاه می‌کرد، شانه لیندا را نوازش کرد و گفت:

- امیدوارم با حرفات تشنجی که چند سال نبودی رو حل کنی، دخترم.

لیندا دست راستش را بر روی دست مادرش گذاشت، به چشمان مادرش که همرنگ چشمان خودش بود نگاه کرد، اندوه در چشمان او هویدا بود. اما لبخندی برای شجاعتی که کمی از آن را از دست داده بود بر ل**ب نشانده و گفت:

- خیالت راحت قراره کلا این تشنج از بینتون بره.

مادرش بر روی مبل کناری نشست که لیندا با صدای پدرش که جناب مارکو را به نشستن دعوت می‌کرد نگاه کرد و با حفظ همان لبخند رو به آقای آرتور گفت:

- لطف کردین دعوتم رو قبول کردین.

جناب آرتور با گفتن وظیفه بود کیفش را کنار پایش روی سنگ‌های مرمر طوسی رنگ کف سالن گذاشت و پایش را بر روی دیگری انداخت که مارکو گفت:

- زودتر شروع کن، بی‌موقع دعوتمون کردی من تمرین دارم بجنب.

لیندا به مارکو که با دستان پهنش دسته‌ی مبل را فشار می‌داد نگاه کرد و آب دهانش را قورت داد گفت:

- مثل همی‌شه، بدون مقدمه حرفم رو می‌زنم... من برگ‌شتم فکر کردم شاید مثل من دلتون تنگ شده. اما همون روز اول با حرفای پدر که باز هم فکر می‌کردم توی همون سال دفن شده بدترین خاطراتم رو بهم یادآوری کردین. واقعیت اینه که این دفعه بدون فرار کردن دارم بهتون می‌گم قراره برگردم امریکا اونم نه برای یه مدت بلکه برای همیشه...

مارکو با مشتش بر روی دسته‌ی مبل کوبید، پدرش عصایش را بر زمین کوبید و مادرش جیغ کشید و صدای فریاد پدرش باعث شد لحظه‌ای چشمانش را ببندد:

- لیندا تو هیچ جا نمیری...

لیندا از روی مبل برخاست و چند قدم به سمت پدرش رفت و در چشمان او خیره شد گفت:

- دقیقا می‌رم، نکنه باز هم مراسم خواستگاری رو عقب انداختم؟

پدرش هم از جایش بلند شد و گفت:

- بهت گفتم این ازدواج موقت هست. بعد از گرفتن ارث می‌تونید جدا بشین.

این بار لیندا با صدای بلند و لرزش شانه‌هایش و اشک‌هایی که دائم در حال ریزش بود گفت:

- ولی شما حق ندارین برای ازدواج من تصمیم بگیرین. چون... خودتون می‌دونین اون عوضی من رو طلاق نمیده.

مارکو به سمت خواهرش رفت و او را در آغوش کشید و با صدای آرام ر به پدرش گفت:

- اگه واقعا عمارت پدریتون ارزشش بالاتر از لینداست من هم از خواهرم دفاع می‌کنم تا هرجا آرامش داره بره.

پدرش انتهای عصایش را بر روی سینه مارکو قرار داد و او را به عقب هل داد. مارکو چند قدم به عقب برداشت، بعد به سمت صندلیش بازگشت که دوباره پدرش شروع به صحبت کرد:

- این دختر اگه عاشق بود آره یه حرفیه، اما وقتی هیچ خبری از ازدواجش نیست پس شاید تونست عاشق پسرعموی خودش بشه.

لیندا چند قدم به عقب برداشت و بلند قهقهه زد و با چشمان اشک‌بارش پدرش را از پشت پرده‌ی اشکی می‌دید گفت:

- باورم نمیشه، یعنی در این خودتون رو مسئول زندگی من می‌دونید؟

باز هم خندید این بار دستمالی برداشت و اشک‌هایش را پاک کرد و گفت:

- نه نمی‌ذارم، چون من دل دارم، عاشقم، قصد دارم با عشق خودم ازدواج کنم البته این جا نه، امریکا. شما هم هر تصمیمی بگیری من به تصمیمت احترام می‌ذارم، چون من مثل شما که محبت پدران رو به پول فروختی... عشقم رو

حتی به محروم شدن از ارث شما نمی‌فروشم. محض اطلاع من پس فردا کشور رو برای همیشه ترک می‌کنم.

به سمت پله‌ها رفت و سریع چمدانش را جمع کرد. دیگر نمی‌توانست آن‌جا بماند. تصمیم گرفت روز آخر را هتل بگذراند.

با صدای کوبیده شدن درب خانه هر سه به آن سمت برگشتند. مارکو دستش را به نشانه‌ی تهدید به سمت پدرش تکان داد و از جایش بلند شد گفت:

- بابا... احترامتون واجبه، اما اگه بلایی سر لیندا بیاد من هم این‌جا رو ترک می‌کنم.

با قدم‌های بلند ساختمان را ترک کرد، اما تا از پله‌های ورودی پایین رفت، لیندا با سرعت از خانه خارج شد.

مارکو به سمت ماشینش رفت و سریع سوار شد و با آخرین سرعت خواهرش را دنبال کرد. این بار قصد داشت او را تنها بگذارد، این بار تصمیمش قطعی بود و حمایت از خواهرش بزرگ‌ترین تصمیم این روزهایش بود.

لیندا جلوی یک هتل مجلل نگه داشت. از ماشین پیاده شد و چمدانش را برداشت و کلید ماشین را به خدمه داد و خودش به سمت ورودی هتل رفت.

مارکو ماشینش را آن طرف خیابان پارک کرد و به سمت لیندا دوید. قبل از رفتن لیندا به داخل هتل بازویش را کشید. لیندا بدون نگاه کردن به اینکه چه کسی او را گرفته است. دستش را به جلو کشید با از حصار پنجه‌های او رها شود. مارکو وقتی تقلای خواهرش را دید به حرف آمد:

- لیندا فقط به دقیقه صبر کن...

لیندا دسته چمدانش را رها کرد. دقیقا زمانی که حس می‌کرد، دیگر هیچ کدام از اعضای خانواده‌اش را نمی‌بیند، و برای همیشه آن‌ها را ترک کرده، برادرش او را پیدا کرد و کنارش بود. لبخندی زد و او را بغل کرد و گفت:

- مارکو خیلی بهت احتیاج داشتم. فکر کردم تو هم با بابا هم‌فکری.

- مارکو لیندا را از خودش جدا کرد و با ابروهای گره کرده به او نگاه مرد و گفت:
- باید با هم حرف بزنیم، باید ببینم این تصمیمت منطقیه یا نه. اگه تصمیمت اشتباه باشه اجازه نمی‌دم بری.
- لیندا دستش را از دست برادرش جدا کرد. چمدانش را برداشت و به طرف هتل رفت گفت:
- بذار برای شب اتاق بگیرم بعد با هم صحبت کنیم.
- مارکو با اینکه می‌دانست نمی‌تواند او را منصرف کند اما باز هم تلاش کرد:
- لیندا برگرد خونه چرا هتل؟
- لیندا پاسپورتش را روی پیشخوان گذاشت و گفت:
- خسته نباشین. یه اتاق برای امشب.
- به سمت مارکو برگشت و گفت:
- به نظر خودت حرفت خنده‌دار نیست؟ هم بابا راحت‌تره هم من.
- مارکو سرش را خاراند و گفت:
- باشه، پس بجنب بریم یه قهوه بخوریم دارم از سر درد می‌میرم.
- لیندا چمدانش را برداشت و بعد گرفتن کلید اتاق به مارکو گفت:
- صبر کن الان برمی‌گردم. فقط با ماشین تو بریم من دیگه ماشین نیارم حوصله رانندگی ندارم.
- مارکو لبخندی زد و سوییچ ماشین را در دستش دائم تکان می‌داد که یک دفعه از دستش افتاد و صدای بلندی در فضای آرام لابی ایجاد کرد. دختری که در حال قهوه خوردن بر روی مبل کناری او نشسته بود، با چشمانی گشاد شده و ابروهایی در هم به مارکو نگاه کرد که متقابلا مارکو لبخند بی‌جانی بر لب‌های بی‌رنگ و

پهنش نشاند. با دیدن لیندا که با قدم‌هایی آرام و سری افتاده سمتش می‌رفت از جایش برخاست.

کنار هم از هتل خارج شدند. به آن سمت خیابان رفتند و هر دو سوار ماشین شدند. مارکو در حال حرکت بی‌مقدمه از لیندا پرسید:

- قبل از هر چی بگو ببینم. قضیه ازدواج و عشق چیه؟ البته فضولی نیست؛ اما می‌خوام بدونم اونی که خواهرم عاشقش شده لیاقتش رو داره یا نه؟

لیندا بر روی شیشه بخار گرفته ماشین خط‌های فرضی می‌کشید و در جواب مارکو گفت:

- اون موقع عصبی بودم چرت و پرت پروندم، عشق کجا بود آخه؟

مارکو از آینه به پشت نگاه کرد و از ماشین جلویی‌اش سبقت گرفت و گفت:

- ولی تا حالا انقدر حقیقت تو چشمت ندیده بودم.

لیندا آفتاب‌گیر را پایین داد و به چند خط کوچکی که کنار پلکش خودنمایی می‌کرد خیره شد و دستش را بر روی آن‌ها کشید و گفت:

- یعنی غم بزرگ تو چشمام از حقیقت کمرنگ‌تر بود؟

لبخند بی‌جانی زد و سرش را به صندلی تکیه داد و چشمانش را بست و با صدای آرامی زمزمه مرد:

- خسته‌ام مارکو، انقدر خسته‌ام که می‌خوام برم به گوشه تاریک و ساکت از این دنیا بشینم بگم دنیا تو بردی من دیگه بازی نمی‌کنم.

مارکو نیم‌نگاهی به خواهری که از جانش بیشتر دوستش داشت انداخت و با دیدن قطره‌های اشک او دندان‌هایش را روی هم فشار داد، محکم بر روی فرمان کوبید و گفت:

- لعنت به این پول که هر چی می‌کشم از اینه.

نزدیک پارک بزرگی که از برف پوشیده شده بود ماشین را پارک کرد. لیندا با توقف ماشین چشمانش را باز کرد و رو به مارکو گفت:

- تو این سرما پارک رفتی چی؟

هر دو از ماشین پیاده شدند و با قدم‌های آرام به سمت پارک رفتند. مارکو دستانش را در جیب شلوار اسپرتش قرار داد گفت:

- لیندا دارم آتیش می‌گیرم، احتیاج دارم به آرامش که خودت می‌دونی یا باید برم با شگاه یا اینجا؛ که چون تو هستی پس با شگاه کذسله. لطفا تحمل کن فقط نیم ساعت.

لیندا دستش را در بازوی برادرش حلقه کرد و ناراحت از اینکه حال برادرش به خاطر او این طور شد. او را صدا زد:

- مارکو از فردا دیگه فکرت راحت میشه. من میرم تو هم مثل قبل به زندگیت برس.

مارکو سرش را تکان داد و در چشمان درخشان و آبی خواهرش خیره شد به راهش ادامه داد.

با حرص به برف‌های روی زمین لگد زد که آنها همراه باد به هوا پرواز کردند. لیندا بینی‌اش از سرما قرمز شده بود، دستش را جلوی صورتش قرار داد و شروع به ها کردن کرد تا بخار گرم نفسش کمی صورتش را گرم کند. هوا تاریک بود و تک چراغ‌های زرد رنگ پارک فضا را روشن کرده بود. که گهگاهی افرادی از کنارشان با سرعت می‌گذشتند.

مارکو شروع به تعریف کرد:

- روزی که فهمیدم رفتی، حالم بد شد کارم به دکتر کشیده شد. مامان خیلی باهام حرف می‌زد که عاقلی و خودت راحت رو انتخاب کردی. اما با... هیچ‌جوری بیخیال ارث نشد، کلی از آدم‌اش رو فرستاد دنبالت تا پیدات کنن اما تو کجا و ما

کجا، تو چیکار می‌کردی و این‌جا تو عذاب که بابا رو آروم کنم. حقا که اخلاقت مثل خودش، یک دنده‌ای.

لیندا لبخندی به برادرش زد و راهشان را به سمت ماشین تغییر داد. و باز مارکو ادامه داد:

- بین نمی‌خوام سیرتاپیاز تعریف کنی مهم‌تریناش رو بگو.

لیندا سوار شد و بعد از گرم شدن تعریف کرد:

- هیچی یه دکتر هست تو اون‌جا هر هفته ازم خواستگاری می‌کنه، آلمانیه می‌گه بیا برگردیم کشور من اون‌جا زندگی کنیم منم هر دفعه جوابش کردم.

مارکو ماشین را جلوی رستوران کوچک و دنجی در خیابان نزدیک هتل پارک کرد و گفت:

- حالا که داری میری امشب مهمون تو...

هر دو پیاده شدند و به سمت رستورانی که شبیه کوه برفی کوچکی در آن‌جا بود رفتند. تمام فضای داخل هم سفید بود. حتی صندلی‌هایش هم مانند خانه‌ی اسکیموها بود. مارکو سرش را میان دستانش نگه داشت که لیندا متعجب از او پرسید:

- چی شدی؟ بریم دکتر؟

دستش را تکان داد و گفت:

- بازم می‌گرن لعنتی‌ام اوت کرده. یه آب بگو بیارن... آه خدا...

لیندا دستش را دور شانه برادرش حلقه کرد و گفت الان برات چیزی رو تعریف می‌کنم که دیروز خیلی کنجکاو بودی و البته امروز خودم رو لو دادم.

مارکو لیوان آب را یک نفس سرکشید پرسید:

- گمان کنم هر چی هست به اون پسر، چی بود اسمش؟ اها... مایک ربط داره درسته؟

لیندا ابروهایش را در هم کشید و کمی از لیموناد جلویش خورد و گفت:

- تو هنوز مثل قبلنا می‌مونی ذهن منو می‌خونی، البته یاد بگیر بگو مایکل.

مارکو چانه‌اش را بر روی دست‌های قفل شده در همش بر روی میز گذاشت و با نیشخندی که دندان‌های طرف راستش را به نمایش گذاشته بود، با چشمانی ریز شده به لیندا خیره شد. بعد از چند ثانیه صاف نشست گفت:

- هرچی می‌خواهی بگی بگو، اما خواهش می‌کنم نگو عاشق به آدم روانی شدی.

لیندا بهت زده به سرفه افتاد و لیوان لیموناد از دستش بر روی میزها شد و چند تکان خورد که مارکو از افتادنش جلوگیری کرد. اما چند قطره بر روی میز ریخته شد. لیندا اشک گوشه چشمش که به دلیل سرفه‌های پی در پی ریخته بود را پاک کرد و با یک نفس عمیق شوک وارد شده را قبول کرد و گفت:

- مارکو از الان بگم، اگه قراره تو حرفام بپری یا دخالت کنی میرم دیگه هیچ وقت من رو نمی‌بینی.

مارکو چنگال و چاقویش را برداشت و شروع به تکه کردن استیک داخل بشقابش کرد گفت:

- اصلا من غذا می‌خورم حرف بزن.

لیندا به نمکدان کوچک روی میز نگاه کرد و بعد از چند دقیقه خیره شدن، شروع کرد:

- مایکل، پسری که ورزشکار بوده و اهل روسیه... هنوز نفهمیدیم دقیق چرا به بیماری شیزوفرنی مبتلا شده. روزای اول خیلی حالش بد بود. تشنج... حمله به خودش حمله به بقیه حتی راهی واسه خودکشی... چند وقتی میشه با من احساس راحتی می‌کنه و بهتر شده حتی می‌تونه خواسته‌هاش رو بنویسه.

مارکو با دستمال سفید که طرح درخت کاج بر روی آن بود دور دهانش را پاک کرد و چشمکی زد و گفت:

- لیندا من شجره‌نامش رو نخواستم، خودت می‌دونی چی می‌خوام بفهمم، پس...
- لیندا ابروهایش را در هم کشید و چنگالش را به سمت او گرفت گفت:
- یعنی نمی‌خواهی هیچی راجع به گذشته‌اش بدونی؟
- مارکو نیم نگاهی به لیندا انداخت و در حالی که تیکه استیکی را در دهانش می‌گذاشت ابرویش را بالا انداخت که لیندا لبخندی زد و گفت:
- خوب من رو راحت کردی پس...
- مارکو لبخندی زد گفت:
- آفرین، حالا حرف بزن.
- لیندا اینبار با لبخند شروع کرد به تعریف:
- مایکل یه بیماره که احتمال خوب شدنش پنجاه پنجاهه. اما کنار من آرومه و خوشحال... الان چند وقته هم من و هم اون به هم احساس پیدا کردیم.
- مارکو چنگال را محکم داخل بشقاب کوبید و گفت:
- لیندا خودت می‌فهمی چی میگی؟ یعنی چی! من نمی‌فهمم.
- لیندا از گارسون درخواست کرد آب برایش بیاورند، ل**ب‌هایش از استرس خشک شده بود، آب‌دهانش را به زور فرو داد و گفت:
- من تصمیم رو گرفتم، مایکل نیمه گمشده‌ام هست. فقط یه مشکلی هست اون الان درک نداره عشق چیه. من باید تلاش کنم بفهمه وقتی نیستم کلافه میشه این یعنی اون هم عاشق هست. باید بفهمه اسم این حسش عشقه... هرچند نمی‌دونم چقدر می‌تونم موفق بشم.
- با اینکه هنوز غذا در بشقابشان مانده بود مارکو از روی صندلی برخاست و مقداری پول را روی میز، زیر لیوانش گذاشت و دست لیندا گرفت و او را مجبور کرد به دنبالش برود. هر دو از رستوران خارج شدند.

لیندا هر چه دستش را کشید تا از حصار انگشتان برادرش راحت شود، موفق نبود. ایستاد و گفت:

- صبر کن مارکو چه خبره دستم درد گرفت!

مارکو ایستاد و دست لیندا را رها کرد.

لیندا با دست دیگرش بازویش را ماساژ داد و به برادری با صورتی برافروخته، به طوری که رگ پیشانی‌اش نبض می‌زد نگاه کرد. تا به حال او را این‌طور عصبی ندیده بود.

مارکو رویش را از لیندا گرفت و یک دستش را به کمرش زد و با دست دیگرش گردنش را کمی فشار داد و به سرعت به سمت خواهرش برگشت و کمی خم شد تا دقیقاً بتواند در چشمان خواهرش نگاه کند.

لیندا مردمک چشمانش بین دهان و چشمان برادرش در گردش بود که مارکو انگشت اشاره‌اش را جلوی صورت لیندا تکان داد و نفسش را از بین دندان‌های به هم چسبیده‌اش بیرون داد. اما حرفی نزد و چشمانش را بست و شروع به حرکت کرد و با صدایی که از خشم دو رگه شده بود گفت:

- تو ماشین منتظرتم.

با رفتن مارکو، لیندا نفسش را بیرون فرستاد و با خود گفت:

- حالا چیکار کنم...؟

با سری افتاده، به زمین خیره شد. کیف از شانهاش افتاد و آن را از روی بازو کشید و به سمت ماشین رفت.

کنار برادرش نشست. او می‌دانست تصمیمش احمقانه‌ترین تصمیم در طول عمرش است. اما او مانده بود میان این حس شیرین و دردناک و بین خانواده‌اش؛ چون می‌دانست هیچ کدام از آنها از تصمیمش حمایت نمی‌کنند. اما او این حس تلخ را دوست داشت. این عشقی که شاید هیچ‌وقت نتواند از معشوقه‌اش آن را طلب کند را دوست داشت. دوست داشت در عشقی بسوزد که خودش می‌دانست

جز درد و رنج برایش هیچ ندارد. دست برادرش که بر روی دنده بود را میان دستانش گرفت. مارکو سرش را از روی فرمان ماشین برداشت و به چشمان خندان اما غمگین خواهرش نگاه کرد و گفت:

- لیندا چرا؟ تو دیگه خاطرات گذشته رو تکرار نکن. نذار از نبود تو، فکر تو عذاب بکشم. من تازه می‌خوام دوباره به قلبم اجازه بدم عشق رو قبول کنه. اما وقتی تو پیشم نیستی... فکر عذاب کشیدنت... مگه می‌تونم؟

لیندا دستش را بر روی دست برادرش فشار داد و گفت:

- من دفتر خاطرات پدر بزرگ رو خوندم، درکش می‌کنم چقدر عشقش شیرین اما در عین حال دردناک بوده اما اون ازش لذت برده. منم می‌خوام به شانس به خودم و مایکل بدم. چون دکتر سایمون قبول داره مایکل می‌تونه خوب بشه.

مارکو بی‌حرف ماشین را روشن کرد و به سمت هتل به راه افتاد. بر روی فرمان ماشین با انگشتانش ضرب گرفته بود. مانده بود بین تصمیم خواهرش که هیچ‌گونه عاقلانه نبود.

جلوی هتل نگه‌داشت، لیندا چشم به برادری که نگاهش را به دانه‌های برفی که به شیشه می‌خوردند و تبدیل به قطره‌ای آب می‌شدند دوخت. ترس داشت شاید او را دیگر نبیند. غمگین بود که اگر برادرش هم او را مانند پدر و مادرش نادیده می‌گرفت، از تنهایی‌ای که باید سال‌ها بدون خانواده‌اش در شهر غریبی به اجبار تحمل می‌کرد می‌ترسید. اما این میان، عشق وجود داشت. عشقی که می‌دانست درد به همراه دارد، می‌دانست مایکل قلبش عشق را فهمیده است. اما... ذهن بیمارش آن را نهی می‌کند. می‌دانست شاید هیچ وقت نتواند ذهن او را مانند قلبش از بیماری تهی کند و از احساس بینشان پر کند. اما او مصمم بود.

با حس کردن سنگینی نگاه مارکو بر روی خود، از فکر بیرون آمد و به او گوش داد:

- لیندا... نمی‌تونم مجبورت کنم از تصمیمت صرفه نظر کنی چون نمیشی و البته به سنی رسیدیم که بتونیم خوب رو از بد تشخیص بدیم. اما خودت هم می‌دونی تصمیمت چقدر احمقانه و مسخره‌ست. الان واقعا گیجم، نمی‌دونم باید چیکار کنم.

بذارم بری؟ یا حتی باهات پیام آمریکا... همیشه چون مامان و بابا از بین میرن.
بذارم رو تصمیمت بمونی!

خندید و پوفی کشید و به سرعت از ماشین پیاده شد. لیندا هم از ماشین پیاده شد و جلوی ورودی هتل روبه‌روی هم ایستادن. لیندا خود را در آغوش برادرش رها کرد. مارکو نیز او را میان آغوش مردانه و برادرانه‌اش کشید و از محبتش نسبت به او دریغ نکرد.

لیندا میان آن اشک‌هایی که نمی‌دانست دلیلش چیست، بینی‌اش را بالا کشید و گفت:

- مارکو من خودم الان گیج شدم، دفعه اوله که اعتراف کردم عاشق شدم یعنی خودم نفهمیدم دکتر سایمون بهم گفت این اتفاق تو قلبم افتاده. ازت دو تا خواهش دارم... اول منو هیچ وقت تنها نذار، دوم اجازه بده خودم راجع به این موضوع تصمیم بگیرم.

مارکو دستانش را از دور خواهرش باز کرد و شانه‌های او را گرفت و جلوی خود نگه داشت همراه اخمی ساختگی گفت:

- اخه از من کوچک‌تر هم نیستی بخوای ازم نترسی. باشه دختر برو خودت برو دنبال زندگیت، فقط این رو بدون... همیشه در همه حال من پشتت هستم و از تصمیمت حمایت می‌کنم.

لیندا گونه برادرش را بوسید و به سمت هتل رفت که مارکو گفت:

- لیندا خودم میام می‌برمت فردوگاه. راستی تو که دیگه برنمی‌گردی، ماشینتم می‌فروشم پولش رو برات می‌فرستم اون جا یه ماشین بگیر. خوبه؟

لیندا بوسی همراه لبخند برای برادرش فرستاد و گفت:

- عالی‌ه پسر، عالی...

با غمی بزرگ هر دو از هم جدا شدند. آن شب مارکو تا صبح در خیابان‌ها پرسه می‌زد و به دردانه خواهرش فکر می‌کرد. به راهی سخت که در انتظار خواهر

شکونده و ضعیفش بود. به او که نتوانست سختی درخواست پدرش را تحمل کند و آن‌طور ناگهانی آن‌ها را رها کرد و رفت فکر می‌کرد. ترسیده بود اگر خواهرش نتواند این عشق ممنوعه را تحمل کند و زیرپایش خالی شود به کجا پناه می‌برد. او که از خاندان بریده است. او تنها مارکو برایش مانده بود.

لیندا کنار پنجره کوچک اتاق بر روی صندلی سبز رنگ نشست و از پشت شیشه بخار گرفته به بیرونی که هیچ از آن مشخص نبود نگاه می‌کرد.

گاهی خط‌های فرضی بر روی شیشه می‌کشید و گاهی نوک انگشت سرد شده‌اش را بر روی ل**ب‌های داغش می‌کشید. در فکر بود. نمی‌دانست ذهنش پر بود از سوال‌هایی که هیچ جوابی برای آن‌ها نداشت.

از روی صندلی بلند شد و فنجان قهوه برای خود درست کرد و پنجره را باز کرد و دستانش را دور فنجان داغ قهوه حلقه کرد و دانه‌های درست و پر مانند سفید که در تاریکی آسمان با سرعت همراه باد به اطراف پرواز می‌کردند خیره شد. بخار قهوه در میان سرما و برف جلوی چشمانش محو می‌شد.

تا طلوع خورشید همان‌جا ایستاده بود.

سردرد امانش را بریده بود. اما چه می‌توانست بکند. افکار پوچ و مبهم اجازه خواب به چشمانش را نمی‌داد.

با یاد قرص‌های آرامبخشی که روزی تنها همدمش بودند، به سمت کیفش رفت. قوطی صورتی رنگ را از داخل کیفش خارج کرد. چند وقتی بود که حتی به آن‌ها فکر نکرده بود. قوطی را تکان داد که صدای قرص‌ها و بهم خوردنشان به گوشش خورد.

قوطی را روی میز کوچک اتاق گذاشت و از یخچال شیشه آب‌معدنی را برداشت. تا خواست درب قوطی قرص را باز کند و آن را بخورد تا چند ساعتی چشمانش را روی هم بگذارد، درب اتاقش به صدا درآمد.

به ساعت نگاه کرد و با تعجب در را باز کرد. از دیدن مارکو با چشمانی قرمز و صورتی خسته و موهای ژولیده از جلوی در کنار رفت تا او وارد اتاق شد. شیشه آب را روی میز کنار قرص گذاشت گفت:

- مارکو این چه وضعشه؟ چرا این شکلی شدی؟

مارکو خود را روی تخت رها کرد و دستش را زیر سرش گذاشت گفت:

- دیشب تا صبح تو خیابان بودم نخوابیدم اومدم این جا بخوابم. عیبی داره؟

لیندا چشمانش را ماساژ داد و گفت:

- اتفاقا منم نخوابیدم تازه می‌خواستم آرامبخش بخورم بخوابم که تو اومدی.

مارکو نشست و به کنارش اشاره کرد و گفت:

- مگه من مرده‌ام بذارم تو قرص بخوری. بیا آرامبخش برادرانه رو بگیر تو بغل داداشت بخواب.

لیندا خندید و سرش را بر روی پای مارکو گذاشت و چشمانش را بست. پس از چند لحظه‌ای مارکو که از او مطمئن شد. بالشت را زیر سر لیندا قرار داد و خودش هم کاناپه تخت خواب شو را باز کرد و بر روی آن دراز کشید. هر دو به خواب عمیقی فرو رفتند.

میان آن همه شلوغی فقط این خواهر و برادر بودند که برای تنهایی یکدیگر غصه می‌خوردند.

لیندا دستانش را از پهلو باز کرد و با خمیازه‌ای سرش را از روی بالشت بلند کرد و با چشمان نیمه‌باز به ساعت روی مچش نگاه کرد. از صدای شکمش دستش را بر روی شکمش فشار داد و با دیدن ساعت جیغ کشید و مارکو را صدا زد:

- مارکو بلند شو ساعت چهار بعد از ظهره... من سه ساعت دیگه پرواز دارم هیچ کاری نکردم.

مارکو که نیمی از پهنای شانهاش از کاناپه بیرون زده بود. آرنجش را تکیه گاه بدنش کرد گفت:

- خوبه حالا سه ساعت وقت داری...

خمیازه‌های کشید و از روی کاناپه بلند شد و بطری آب را از بخچال کوچک کنار اتاق برداشت و گفت:

- چه خبره انقدر جیغ می‌زنی دختر؟

لیندا به سرعت لباس‌هایش را درون چمدان باز فرو می‌کرد و غرلند کنان گفت:

- می‌خوام برم دنبال یه عطر باید بخرمش... راستی خیلی گشمنه...

مارکو پیشانی‌اش را ماساژ داد و با کش دور مچش بالای موهایش را بست و گفت:

- خب... خب... گزینه‌ی آخر رو دو ست دا شتم. پا شو بریم یه چیزی بخوریم بعد بینم خواهر کوچولوم چه کارایی داره، امروز کلا در خدمتم مادمازل...

لیندا دسته‌ی چمدانش را گرفت و از روی زمین بلندش کرد و به اطراف نگاه کرد، تا چیزی جا نگذارد.

پالتوی قهوه‌ای رنگی که دور یقه‌اش از خز دم روباه تزیین شده بود را به تن کرد. امروز بارش برف وجود ندا شت برای همین لیندا کلاهش را داخل چمدان برگرداند و به همراه برادرش از هتل خارج شدند.

در دل هر دو غم دوری موج می‌زد، دلتنگی شدیدی که با این سه روز رفع نشده بود حال دوباره باید از هم جدا می‌شدند. عشق میان این خواهر برادر از هر عشقی برایشان مقدس‌تر بود.

مارکو دست خواهرش را گرفت و گفت:

- صبر کن چمدان رو بذارم تو ما شین، همین پایین یه ر ستوران هست غذاهای خوبی داره.

لیندا با نگاه به اطرافش قصد داشت خاطرات روز آخر را در ذهنش حک کند تا در اوقات دلتنگی با بستن چشمانش تصویر این روز را در پشت پلک‌هایش ببیند.

قطره اشک سمج را با گوشه انگشت گرفت و مانع از ریختن آن شد. با قرار گرفتن دست مارکو بر پهلویش هر دو راه رفتند و به برف‌های یخ زده جلوی مغازه‌هایی که کرکره‌هایشان پایین بود خیره بودند. مارکو گفت:

- کاش دلت مثل این یخ‌ها سرد بود، اونوقت خیالم راحت بود چون می‌گفتم دلت تنگ نمی‌شه منم به زندگی ادامه می‌دادم، اما تو برعکس آدمای رو سیه دلت مثل خورشید گرمه، می‌دونم انقدر مغروری که شاید به روی خودت نیاری ولی همین الان داری لحظه شماری می‌کنی تا بغلت کنم گریه کنی.

لیندا نگاهش را از بوت‌های کرم رنگش گرفت و با چشمانی براق و اشکی به مارکو خیره شد گفت:

- اول بذار غذا بخورم غش نکنم. تو فرودگاه بغلت می‌کنم.

هر دو خندیدند و وارد رستوران شدند.

بعد از صرف نهار هر دو در سکوت بیرون رفتند این‌بار مارکو سکوت را شکست و گفت:

- بگو ببینم چه ادکلنی می‌خوای؟ ببرمت پیش الیور بخر... زمان زیادی نداری برای گشتن. اما الیور هر چی خاص باشه داره...

لیندا انگشتان کشیده‌اش را از بین حصار دست برادرش خارج کرد و گفت:

- یه عطر خاص، تلخ و سرد اما دوست داشتنی جوری که بتونم باهاش یاد تو بیفتم.

مارکو بی‌هوا خواهرش را در آغوش کشید و موهایش را بهم ریخت و گفت:

- دیوونه چرا با عطر یادم بیفتی! هر وقت دلت تنگ شد زنگ بزن میام پیشت خوبه؟

لیندا با مکس مارکو ایستاد و به مغازه‌ی بزرگ و پر از ادکلن روبه‌رویش خیره شد و آرام از سه پله بالا رفت و درب مغازه را باز کرد گفت:

- تو که هر شب نمی‌تونی بیای، من می‌خوام هر شب از عطر تو اتاق بزنم تا فکر کنم بهترین دوست و تنها برادرم قبل من توی اتاق بوده.

با باز شدن در، صدای جیلینگ جیلینگ که از بالای در به گوش لیندا رسید توجه‌اش را جلب کرد، به بالای درب مغازه کرد، تعدادی دلفین آبی رنگ شیشه‌ای که زنگوله کوچکی به پایانشان وصل بود به سقف آویزان شده بود و با باز شدن در آن تکان می‌خوردند و صدا می‌دادند.

بعد از چند دقیقه که لیندا خود را مشغول دیدن ادکلن‌های جورواجور و رنگارنگ و شیشه‌های متفاوت کرده بود به سمت میز بزرگ شیشه‌ای که داخل آن هم پر بود از ادکلن‌های متفاوت رفتند. بعد از صدای عطسه‌ی پی در پی مارکو لیندا لبخند دندانمایی زد و از او پرسید:

- بازم شروع شد؟

مارکو دستمال را از دست لیندا گرفت و سرش را تکان داد. نگاه لیندا به دختری که از دوب کوچک سیاه رنگ پشت میز بیرون آمد و با لبخند به آن‌ها به سمتشان آمد خیره ماند. صورت سفید و ل**ب‌های صورتی رنگ و موهای لخت و بلونش که فقط یک طرف صورتش را قاب گرفته بود زیبایی خاصی داشت. قد بلند و هیکل باریکش در پیراهن کوتاه نیلی رنگش نگاه این خواهر برادر را مجذوب خود کرد.

لیندا با آرنج به پهلوئی مارکو کوبید و با صدای آرام گفت:

- الیور اینه؟ واسه همین همیشه ادکلنات رو از اینا می‌خری نامرد؟

مارکو با تک سرفه‌ای رو به آن دختر زیبا سلام کرد و گفت:

- سلام، الیور خودش نیست؟

دختر ل**ب‌هایش را تر کرد و همراه همان لبخند چشمان طوسی رنگش را به مارکو دوخت گفت:

- من خواهرش هستم، الیور برای تحویل بار جدید به گمرک رفته. چیزی مدنظرتونه در خدمتم.

لیندا اجازه صحبت به مارکو را نداد و دستش را سمت دختر دراز کرد و مانند او لبخندی دندان‌نما زد و گفت:

- من لیندا هستم، برادر من دو ست برادر شما ست، برای خرید ادکلن همیشه مارکو این‌جا اومدیم.

دختر دست لیندا را فشرد و گفت:

- خوشبختم، من هم آلیسیا هستم. اتفاقاً اسم شما رو از زبان الیور شنیده بودم چه خوب که حالا دیدمتون؟ چه کاری مدنظرتون هست؟

دست هم دیگر را رها کردند. که لیندا با لبخند به مارکو نگاه کرد، موهای کوتاهش را پشت گوش زد و گفت:

- مارکو جان! میشه خودت اسم ادکلنت رو بگی برامون بیارن؟

مارکو دستش را از جیب شلوار کرم رنگش بیرون آورد و بر روی شیشه‌ی بدون لک میز جلویش قرار داد و شروع به ضرب گرفتن کرد. لیندا این حال او را درک نمی‌کرد، برای همین اول با لبخند به آلیسیا نگاه کرد و بعد آرنج مارکو را کشید و از بین دندانهایش و با صدای آرامی به او گفت:

- مارکو ما منتظر تو هستیم؟

مارکو با چشمان متعجب اول به لیندا و بعد به آلیسیا نگاه کرد و سرش را تکان داد و گفت:

- آره... آره من زیاد با الیور در تماس هستم اما تا حالا از شما چیزی نگفته بود!

آلیسیا دست به سینه به مارکو نگاه کرد و با پلک زدنی نگاهش را به لیندا دوخت و گفت:

- درسته، من روسیه نبودم تازه برگشتم برای تحصیل به کانادا رفته بودم. اما خوب بالاخره برگشتم.

لیندا باز هم میان حرف آنها پرید و به ساعتش اشاره کرد و گفت:

- مارکو جان من زمان زیادی ندارم می‌دونی که پرواز دارم میشه ادکلن رو بگیری بریم؟

مارکو اسم ادکلن را به آلیسیا گفت او هم در قفسه‌ها به دنبال ادکلن می‌گشت و از آنها پرسید:

- لیندا؟ تو هم برای تحصیل میری؟

لیندا با سوال او در فکر فرو رفت و با لبخندی که باز هم عمق دردش را پشت نقاب لبخند پنهان می‌کرد گفت:

- نه. من و مارکو همینجا تو رشته روانپزشکی تحصیل کردیم. اما من بخاطر یکسری اتفاقات چند سالی همیشه مقیم امریکا شدم. چند روزی اومدم دیدن خانواده الان هم باید به خاطر کار برگردم.

آلیسیا با صورتی گرفته همراه جعبه مشکی رنگ ادکلن لالیک مشکی به سمت آنها رفت و گفت:

- واقعا؟ چقدر حیف! تازه خوشحال شدم تونستم بعد این چند ماه با یک نفر دوست بشم... بفرمایید این هم سفارشتون.

لیندا ادکلن را برداشت و بو کرد، لبخندی از روی رضایت بر لبهایش نشست. مقداری پول از کیفش بیرون آورد که مارکو دستش را بر روی دست او گذاشت و گفت:

- فکرشم نکن لیندا، خودم به عنوان هدیه برات می‌گیرم.

لیندا لبخندی زد و بدون هیچ مقاومتی پول را داخل کیفش برگرداند و گفت:
- چی از این بهتر. ادکلن خودت رو برام کادو بخر... عالیه.
اینبار آلیسیا خندید و گفت:

- حالا که با هم آشنا شدیم و شما که قراره دوست من باشی... چون من به خاطر رشته‌ام به کشورهای مختلف سفر می‌کنم و حتماً به دیدنت میام. این ادکلن هدیه ناقابلی از طرف من.

هر چه اصرار کردند قبول نکرد. بعد از گرفتن شماره همدیگر، لیندا ادرشش را به او داد. به سمت فرودگاه حرکت کردند.

در فرودگاه لیندا و مارکو هر دو روبه‌روی هم ایستاده بودند. لیندا اشک در چشمانش حلقه زده بود. مارکو لبخندی به خواهرش زد و دستانش را باز کرد و به او اشاره کرد. لیندا چمدان را رها کرد و خود را در آغوش برادرش انداخت و گفت:

- مارکو قول میدی هر وقت بهت احتیاج داشتم بیای پیشم؟

مارکو او را میان بازوانش کمی فشار داد و از او جدا شد. اشک‌های خواهرش را با سرانگشتانش پاک کرد و گفت:

- انقدری از خودم مطمئنم که حتی الان بگی بیا، بلیط بگیرم همین‌جوری با همین لباسام بیام.

لیندا شانه‌ی برادرش را بوسید. نگاه مارکو به لاله گوش لیندا کشیده شد و ابروانش را درهم کشید و گفت:

- بگو ببینم دیگه چه اسکاری از بیمارای تیمارستان برات مونده؟

لیندا به دستش که رد دندان‌های بیمارانش زمانی که غش می‌کردند بر روی دستش مانده بود را به مارکو نشان داد و دلیلش را گفت.

مارکو بر روی دست خواهرش بو*س*های زد و گفت:

- برو لیندا تا نیومدم اون جا رو خراب کنم.

لیندا چند قدمی از برادرش دور شد که مارکو او را صدا زد:

- لیندا به مایکل بگو حواسش باشه اذیتت کنه با من طرفه.

لیندا خندید و سرش را تکان داد و به سمت گیت پرواز رفت.

جوزف دیگر طاقتش تمام شده بود. به سراغ دکتر سایمون رفت و عرق پیشانی‌اش را با دستمال پاک کرد و بر روی صندلی نشست و گفت:

- دکتر مایکل از کنترل خارج شده، به زور بی‌هوشی تونستیم دستش رو بخیه بزنیم.

دکتر عینکش را بر روی تیغ‌های بینی‌اش گذاشت و از اتاق خارج شد و اول به سمت کلینیک رفت و آرامبخشی از آن جا برداشت. جوزف همراهش رفت که دکتر گفت:

- نگران نباش لیندا گفته تا فردا می‌رسه. من می‌دونم درد مایکل دوری لینداست.

جوزف درب اتاق مایکل را باز کرد و دکتر از دیدن قیافه‌ی بهم ریخته مایکل تعجب کرد. از جوزف پرسید:

- مایکل با خودش چیکار کرده؟ چرا پیشونیش خونی و کبوده؟!

جوزف به سمت مایکل رفت و پتویش را تا گردنش بالا کشید گفت:

- از بیهوشیه، هنوز خوابه. وقتی دستش رو با مداد جر داده بود. دستش را گرفتم و به پرستار جکسون گفتم بره دکتر رو صدا کنه. که مایکل تو این فرصت انقدر سرش رو به آهن پایین تخت کوبید تا سرش کبود شد.

دکتر سرش را تکان داد و آرامبخش را در رگ مایکل تزریق کرد و از اتاق خارج شد. به سمت اتاق خودش رفت و آرام با خود زمزمه می‌کرد:

- من چطور به این پسر بفهمونم حسی که نسبت به لیندا داره عشقه؟ یا به وابستگیه؟ اگه وابستگی باشه و خوب نشه؛ اونوقت لیندا رو چیکار کنم به این وابسته شده... چقدر عجیبه. خدا کمک کنه...!

چمدان را با دو دست بر روی تخت گذاشت و خودش هم کنار چمدان دراز کشید و دستانش را باز کرد. دلش برای استرس‌های این خانه‌باغ و بیمارانش تنگ شده بود.

از روی تخت بلند شد و لباس‌هایش را با پلیور یشمی رنگی و شلوار جین یخی رنگش عوض کرد. لباس‌های داخل چمدان را در کمد آویزان کرد و چمدان را جای قبلش گذاشت. موبایلش را برداشت و به سالن رفت و کنار شومینه بر روی زمین نشست.

شماره‌ی مارکو را با لبخند نگاه کرد و موهایش را پشت گوش زد. تا انگشت اشاره‌اش را نزدیک شماره مارکو برد تا با او تماس بگیرد، گوشی شروع به زنگ زدن کرد و لیندا لبخندی از این هم‌فکری با برادر دوقلویش زد و تماس تصویری را برقرار کرد. با خنده گفت:

- من الان یقین پیدا کردم ما دوقلو هستیم مارکو.

مارکو رکابی مشکی گشادی به تن داشت و گوشی را کمی از صورتش فاصله داد و گفت:

- کمتر حرف بزن! نمودی عضله‌های دادا شت رو ببینی که تو با شگاه چقدر دخترا براش ضعف می‌کنن.

لیندا به عضلات بازو و پشت بازو مارکو نگاه می‌کرد که چقدر زیبا در حین دمبل زدن اینقدر زیبا منقبض و منبسط می‌شدند. او هم شومینه را به مارکو نشان داد و گفت:

- حق دارن غش کنن خب! این جوریه که تو دلبری می‌کنی پس نیفتن خیلیه... فقط منتظرم ببینم کی می‌تونه دل این پسر کوه یخی من رو به دست بیاره.

مارکو دمبل را روی زمین گذاشت و با کنار رکابی‌اش عرق پیدشانی‌اش را پاک کرد و در حین نفس‌های نامنظمش گفت:

- یکی مثل مایکل که خودش هنوز نمی‌دونه عاشق توی دیوونه شده و تو هم بدتر از اون... احتمالا تقدیر منم مثل تو یه آدم دیوونه‌ست.

لیندا ابروهای نازک و بورش را در هم کشید و گفت:

- می‌دونی چقدر بدم میاد به عقاید و علایقم توهین بشه؟

مارکو هم ابروهایش را در هم کشید و به سمت دستگاهی دیگر رفت و گفت:

- منم بهت گفتم تصمیمت عاقلانه نیست دیوونگیه محضه؛ چه الان، چه هر دفعه که حرف بزنی میگم. یادت نرفته که! هر دو رشته‌مون یه چیز بود، جفت‌مون می‌دونیم خوب شدن مایکل یه احتمال... .

لیندا خودش این حقایق را هر شب قبل خواب مرور می‌کرد؛ برای همین میان حرف‌های مارکو پرید و گفت:

- اینم می‌دونم این احتمال هم وجود داره شاید هیچ وقت نفهمه حسی که به من داره چیه... می‌دونم مارکو، همه رو می‌دونم... اما می‌خوام تلاشم رو بکنم، تا بعدا حسرت این روزام رو نخورم. حالا هم برو. خستگی راه تو تنم مونده، باید استراحت کنم.

استراحتی که حتی نتوانست چشم بر هم گذارد و لحظه‌ای خواب را به چشمانش دعوت کند، بعد از نیم ساعت تمام کرد. از روی تخت بلند شد و از کمد لباس‌هایش یک شلوار مشکی پارچه‌ای و پلیور زرشکی بیرون کشید و به تن کرد. روپوش سفید رنگ کوتاهش را روی آن‌ها پوشید و از خانه‌اش بیرون رفت.

چقدر دلش برای راهروهای این بیمارستان تنگ شده بود! دستانش را در جیب مربعی و تقریبا بزرگ روپوش فرو کرد و نگاهش را به موزاییک‌های طوسی و خال‌های رنگی کف راهرو دوخت و در فکر فرورفت.

چه فکری از عاشق شدنش در ذهن می‌پروراند آخر چه شد! همیشه به خود می‌گفت «من اول عاشق بری عطر می‌شم، بعد عاشق شخصیت و رفتار کسی که قراره برای همیشه قلبم رو تسخیر کنه.»

به افکارش لبخندی زد و نگاهش را بالا آورد و خود را جلوی اتاق مایکل یافت.

نفس عمیقی کشید. پشت در کشید و زیر ل**ب زمزمه کرد:

- چه فکری می‌کردم... اما آخرش برعکس شد... اول شخصیتش بود من رو جذب کرد، اما هنوز نمی‌دونم عطر محبوبش چیه.

سرش را تکان داد و دستگیره را کمی پایین کشید و وارد اتاقش شد. اول اتاق از نظر گذراند. همه چی مرتب بود.

اما زمانی که نگاهش را از پنجره کوچک و حصار کشیده اتاق به مایکل کشید. چشمانش از تعجب گشاد و دهانش باز ماند. با قدم‌های آرام که سعی داشت پاشنه‌های سه سانتی کفشش بر روی موزاییک صدا ایجاد نکند، به سمت مایکل رفت. چشمان درشتش به خاطر در هم رفتن ابروهایش کمی ریز شد. ل**ب‌هایش را روی هم فشار داد و نفسش را پر صدا خارج کرد.

با دیدن کبودی و خراش پیشانی مایکل، دستش را در جیب مشتش کرد. درد ناخن‌هایش که پوست کف دستش را خراش داد برایش بی‌اهمیت بود.

الان برای او فقط روحیه‌ی تخریب شده مایکل اهمیت داشت، که حتی متوجه لاغر شدن صورت استخوانی و زاویه‌دار او شده بود. قلبش فشرده شد. با تکان خوردن پلک‌های مایکل و چین عمیقی که بر پیشانی مایکل نشست، چند قدمی به عقب رفت. چشمانش را بست و با سری افکنده به بیرون اتاق رفت.

تصمیم داشت صبح قبل از هر کاری راجع به اتفاقاتی که برای مایکل افتاده با دکتر سایمون و جوزف صحبت کند.

در اتاق دکتر سایمون قدم می‌زد و قفسه‌ی سینه‌اش بالا پایین می‌رفت. در حال جویدن پوست لبش بود. دکتر سایمون عینکش را روی میز گذاشت و دستش را بر روی میز کوبید. لیندا سرجایش ایستاد و کمی از شوک صدا شانه‌هایش بالا پرید و هینی کشید. با صدای دکتر سرش را بالا گرفت و نگاهش را به دکتر دوخت.

دکتر سایمون به سمت او رفت و هر دو دستش را بر شانه‌های لیندا قرار داد. نگاه اندوهگینش را به چشمان بی‌فروغ لیندا دوخت و گفت:

- لیندا... دخترم، تو خودت می‌دونی این احساسی که تو داری برای مایکل یه حس واقعی نیست و زودگذره، لیندا ازت خواهش تو منطقی عمل کن نه مثل پدربزرگت.

لیندا دست راستش را بر روی دست دکتر سایمون قرار داد و از پشت پرده‌ی اشکی که دیدش را تار کرده بود، نگاه کرد و سرش را تکان داد گفت:

- می‌دونم دکتر... خودم می‌دونم شده کابوس شبام، می‌دونم اون فقط، حس خوشحالی داره می‌دونم احتمال خیلی زیاد نمی‌تونه عشق رو درک کنه. اما... اما می‌خوام تلاشم رو بکنم.

اشک گوشه‌ی چشمش را پاک کرد و با ابروانی در هم از اتاق دکتر بیرون رفت.

در راهرو دراز و طولانی که به فاصله‌ی هر دو متر اتاق یک بیمار قرار داشت. دستانش را در جیب‌های روپوش سفید رنگش فرو کرد و نگاهش را به موزاییک‌ها دوخت که قطره‌های اشکش دانه دانه بر روی موزاییک‌های زیر پایش می‌چکید.

با شنیدن صدای فریادی که برایش آشنا بود، لحظه‌ای ایستاد و سرش را کمی به سمت چپ خم کرد و با چشمان بسته با دقت گوش داد. به قدم‌هایش سرعت بخشید و به سمت اتاق مایکل دوید.

با دیدن صحنه‌ی روبه‌رویش دهانش باز ماند و نتوانست جوزف را صدا بزند.

جوزف دستان مایکل را نگه داشته بود تا او نتواند به خودش صدمه بزند. مایکل بشقاب ملامینی سفید رنگی را از وسط به دو نیم تقسیم کرده بود و یک تکه‌اش را در دست گرفته بود و تلاش می‌کرد دستش را به سمت گردنش ببرد.

لیندا آب دهانش را قورت داد و با دستانی ممت شده و چهره‌ای درهم، با صدایی بلند رو به آن دو گفت:

- این‌جا چه خبره؟

مایکل همچنان فریاد می‌زد و در یک لحظه سرش را کمی خم کرد تا بتواند از کنار گردن جوزف، لیندا را ببیند. نگاهش را به لیندا دوخت و لحظه‌ای به او خیره بود. اما به سرعت جوزف را به عقب حل داد و با قدم‌هایی آرام به سمت لیندا رفت.

نفسش را از بین دندان‌های به هم فشرده‌اش با صدای خس خس مانند بیرون می‌فرستاد. جوزف چند قدم به سمت مایکل رفت که لیندا بدون نگاه کردن به جوزف دستش را بلند کرد تا او ساکت بماند.

مایکل نیمه بشقاب شکسته را بلند کرد و با خنده‌های بلند و هیستریک به سمت لیندا رفت.

لیندا با دقت به چشمان مایکل نگاه کرد. مردمک چشمانش دائم در حال تغییر اندازه بود. مایکل در یک قدمی لیندا ایستاد. ابروهایش را در هم کشید و این‌بار به جای خنده‌های هیستریکش، فریاد کشید. میان فریادش لیندا کلمه‌ای از او شنید:

- لین... دا...

مایکل چند باری میان فریادهایش نام لیندا را به زبان آورد. نگاهش را به لیندا دوخت و آرام و زیر لب**ب نام او را صدا زد:

- لیندا...

لیندا سرش را تکان داد و با سرانگشت اشکی که بر روی گونه‌اش چکیده بود را پاک کرد و فاصله‌ی بینشان را با چند قدم از بین برد و با لبخند به مایکل گفت:

- آره مایکل خودمم! خوشحالم به حرف اومدی.

مایکل لبخندی زد و در ذهن از بین کلماتی که به صورت آنی در ذهنش یافته بود و دائم می‌چرخیدند، به دنبال کلمات درست برای بیان کردن می‌گشت. با لبخندی از سر رضایت و موفقیتش بشقاب شکسته را به گونه‌ی لیندا نزدیک کرد و گفت:

- تو... معاون اول رابین هستی...

لیندا به مردمک چشمان او خیره شد. این‌ها علایم خوبی برای مایکلی که حرف زدن را به یاد آورده بود؛ نبودند.

از فشار ل**ب تیز بشقاب بر روی گونه‌اش. چشمانش را بر روی هم فشار داد. باز هم صدای مایکل... گویی حال تصمیم به سکوت کردن نداشت:

- تو رو رابین فرستاده تا منو تحویل اون گروه لعنتی بدی...

لیندا نمی‌دانست چه عکس‌العملی باید نشان دهد. نگاهش را به جوزف دوخت که با قدم‌های آرام از پشت سرشان به سمت بیرون می‌رفت، دوخت. چشمانش را لحظه‌ای بست و باز کرد که جوزف سریع از اتاق خارج شد. به قدم‌هایش سرعت بخشید و روبه‌روی دکتر سایمون قرار گرفت.

تمام ماجرا را برای دکتر تعریف کرد که دکتر سریع بندهای محکم چرمی را از داخل کتو برداشت و با سرعت به سمت اتاق مایکل حرکت کرد و میان راه بدون نگاه کردن گفت:

- جوزف دو دوز از داروی هالوپریدول سریع برسون بهم بجنب تا اتاق بدی نیفتاده.

دکتر وارد اتاق شد که صدای ناله‌ی لیندا در فریاد مایکل گم شد.

به سمت مایکل رفت و دستش را به عقب کشید. لیندا دستش را از روی گونه‌اش برداشت که مایکل خود را از حصار دست دکتر سایمون رها کرد و با دست راست محکم‌تر از قبل به صورت لیندا زد که لیندا تعادلش را از دست داد. باز هم مایکل فریاد کشید:

- ه*رزی عوضی... اون هری چی داشت که به من خ**یا*نت کردی؟

پای راستش را بر روی پهلوی لیندا که مچاله شده بر روی زمین افتاده بود، گذاشت. لیندا دستش را بر روی گونه‌اش قرار داده بود. گزگز پوست گونه‌اش و جاری شدن مایع گرمی از کنار لبش بر روی ل**ب‌های بسته‌اش، اشکی که عمق درد قلبش را نشان می‌داد، همه آهی شد و از میان ل**ب‌هایش به گوش مایکل و دکتر سایمون رسید.

مایکل از شنیدن ناله‌ی لیندا قهقهه‌ای سر داد و سینه‌ی پایش را بر روی پهلوی لیندا فشار داد و کمی خم شد. به صورت درهم لیندا نگاه کرد و گفت:

- آره، باید درد بکشی... .

فریاد کشید و به صورت متورم و خونی لیندا خیره شد.

جوزف بازوی مایکل را گرفت و سعی کرد او را به عقب بکشد. مایکل صاف ایستاد و به جوزف خیره شد.

دست آزادش را بلند کرد و با ابروانی درهم به صورت

جوزف خیره شد و محکم به سینه‌ی او کوبید که مایکل را رها کرد و تعادلش را از دست داد. چند قدمی به عقب رفت. دکتر سایمون نظاره‌گر تمام لحظات بود. هم از درد کشیدن لیندا عصبی بود و هم از این تغییر بزرگ مایکل خوشحال بود. تصمیم داشت بیشتر از قضیه باخبر شود. برای همین جلوی مایکل را نگرفت. مایکل قدمی به سمت جوزف برداشت و گفت:

- هری؟ توی عوضی چطور تونستی به من که مثل برادرت بودم خ**یا*نت کنی؟

جوزف به دکتر سایمون نگاه کرد، دکتر انگشت اشاره‌اش را بر روی بینی قرار داد و چشمانش را بست. جوزف سرش را تکان داد و بی‌حرف به مایکل که رنگ صورتش به قرمزی می‌زد خیره شد. قفسه‌ی سینه‌ی مایکل مدام بالا پایین می‌رفت. نگاه نمدارش را به چشمان ریز جوزف دوخت. لبخندی زد و سرش را تکان داد. هر دو دستش را بر روی سرش قرار داد و گفت:

- تا وقتی... تا وقتی... .

یک دفعه به سمت لیندا رفت که حالا به دیوار تکیه داده بود و در خود مچاله شده بود رفت. با پا به پهلوئی لیندا کوبید که لیندا از روی زمین کمی بلند شد و به سمت تخت مایکل پرت شد و سرش به گوشه‌ی تخت آهنی کوبیده شد. او گیج شده و نگاهش تار شد و دیگر هیچ نفهمید که فریاد مایکل بلند شد:

- اون فیلم لعنتی رو خودش برام آورد... باورم نمی‌شد.

فریاد زد و همان‌جا با زانو بر روی زمین افتاد و شروع به گریه کرد.

دکتر سایمون نگاهش را به جوزف دوخت و با لبخند به او گفت:

- تو سریع لیندا رو ببر کلینیک. بجنب، از حال رفته.

جوزف گیج شده سرش را تکان داد. گردنش را به چپ و راست خم کرد که صدای جا به جا شدن رگ‌هایش که گوش رسید. به سمت لیندا رفت و یک دستش را زیر گردن و دست دیگرش را زیر زانوان او قرار داد و با قدم‌های بلند از اتاق مایکل خارج شد.

دکتر سایمون از زیر عینک چشمانش را با دو انگشت فشار داد. لبخندی به ل**ب آورد و کنار مایکل بر روی زانو نشست و کمر او را کمی ماساژ داد.

دستش را زیر بازوی مایکل انداخت و او را بلند کرد.

مایکل بدون هیچ مخالفتی همراه دکتر رفت.

او را بر روی تخت نشاند که صدای جیرجیر فنرهای زنگ زده و کهنه‌ی تخت در اتاق پیچید.

دکتر دو قرصی در ظرف کوچکی قرار داشت به طرف مایکل گرفت. مایکل با چشمان اشکی و نفس‌های نامنظم به دکتر و دست دراز شده‌ی او جلوی صورتش نگاه کرد، که دکتر سایمون با لبخند سرش را تکان داد و گفت:

- آرومت می‌کنه... مایکل، پس تشنج‌های این چند وقت برای به یاد آوردن خاطراته؟

مایکل قرص را از دکتر گرفت و بدون ذره‌ای آب آن‌ها را قورت داد. سرش را تکان داد و گفت:

- چند روزی هست همه چی مثل فیلم جلو چشممه... اصلا حال خوب نیست.

دستش را بر روی تخت گذاشت و خود را کمی به سمت راست خم کرد و به اطراف نگاه کرد. شقیقه‌هایش نبض داشت و به دنبال لیندا می‌گشت. ابروهایش را درهم کشید و از دکتر پرسید:

- اون ه*رزی عوضی کجاست؟ باید با دست خودم خفه‌ش کنم... .

دکتر شانه‌های مایکل را در دست گرفت و او را مجبور کرد دراز بکشد. بدون لبخند و ناراحتی به مایکل گفت:

- نه دختری که تو دنبالش این‌جا بود، نه اون پسر به اسم تورال... تو با دیدن لیندا و جوزف توهم زدی و به اونا حمله کردی... .

مایکل نام "لیندا" را چند بار تکرار کرد و یک دفعه نیم خیر شد با چشمان گشاد شده گفت:

- لیندا! چیکارش کردم؟... الان کجاست... .

دکتر دوباره شانه‌های او را کمی فشرد تا او باز هم دراز بکشد. از روی تخت بلند شد و به سمت در رفت و گفت:

- دوتا اتفاق مهم افتاده... اولیش این‌که تو تونستی بعد از این همه مدت حرف بزنی، که عالیه... و دومی این‌که انقدر به لیندا صدمه زدی از حال رفت. الان هم استراحت کن، بعدا میام پیشت.

دکتر سایمون از اتاق خارج شد و در را آرام بست. مایکل نگاهش را از درب بسته گرفت و به ماریا و اتفاقاتی باعث شده بود او حال خوب روزهای گذشته‌اش را

فراموش کند و حالا بر روی تخت فلزی در اتاقی سرد و بی‌روح فکر کرد، و مانند فیلم از جلوی چشمانش رد می‌شد. ماریا را دراز کشیده بر روی سقف می‌دید. ماریا قهقه‌ای زد و گفت:

- یادته اومدم خونه‌تون، گفتم بیا با هم فیلم عاشقانه ببینیم، تو هم مثل بچه‌ها ذوق کردی... یادته؟

مایکل چشمانش را بست و دستش را بر روی گوش‌هایش فشار می‌داد و با صدایی که از فریادهای چند لحظه قبلش دورگه و خش دار شده بود. گفت:

- ماریا، گمشو از اتاقم بیرون! نمی‌خوام قیافه‌ت، صدات اذیتم کنه... برو.

این بار که چشمانش را باز کرد، ماریا را با همان لباس خواب حریر مشکی که در فیلم کنار هری دراز کشیده بود، کنارش دید. بر روی تخت پایین پای مایکل نشسته بود و باز هم می‌خندید.

مایکل به سرعت بر روی تخت نشست و خود را به آهن‌های عمودی بالای تخت چسباند و پاهایش را جمع کرد و مدام آن‌ها را تکان می‌داد و باز هم به صورت ماریا خیره شد و گفت:

- چی از جونم می‌خوای؟ ببین خودت من رو به این روز انداختی... .

ماریا با چشمان طوسی رنگ و موهایی که به رنگ صورتی بود خودش را به سمت مایکل کشید و گفت:

- من قصدم کشتن قلبت بود که موفق شدم. حالا خودت بگو چی می‌خوای تا بهت بدم.

مایکل موهای کنار شقیقه‌اش را مشت کرد و آن‌ها را کشید. دستش پر از موهایش شد. با صدای بلندی فریاد زد:

- گورت رو گم کن پیش همون پسره... برو به خواسته‌های اون تن بده عوضی بدبخت!

ماریا به گوشه‌ای از دیوار خیره شد و باز هم قهقهه زد و گفت:

- حیف که هری بهم احتیاج داره. باید برم.

جلوی چشمان مایکل به سمت همان قسمتی رفت که داشت به آن نقطه نگاه می‌کرد.

مایکل به او که در دیوار محو شد، نگاه کرد.

مشتش را باز کرد و موهایش را روی زمین ریخت. سرش به شدت درد می‌کرد. هر کاری کرد نتوانست خود را آرام کند. بلند شد و جلوی پنجره ایستاد.

شروع به فریاد زدن کرد و سرش را به پنجره می‌کوبید و فریاد می‌کشید:

- همه‌تون گمشدید، تنهام بذارین لعنتیا... .

با صدای فریاد و ضربه‌هایی که با سر به شیشه می‌کوبید. دکتر سایمون به اتاقش بازگشت، با قدم‌های بلند خودش را به مایکل رساند و از پشت بازوهایش را محکم به عقب کشید، دکتر با اینکه قد بلندی داشت، اما در برابر مایکل تا کتف او قرار داشت.

دست‌های چروک و پر از کک و مکش را دور بازوی قوی و عضله‌ای مایکل که نسبت به روزی که آمده بود فوق‌العاده کوچک‌تر شده بود حلقه کرد و او را با فشار زیادی به سمت تختش برد.

جوزف و جان که هر دو سیاه پوست و قوی هیکل بودند به کمک دکتر سایمون وارد اتاق شدند. جوزف با صدای بلندی که بین فریادها و ناسزای مایکل گم شده بود به دکتر گفت:

- دکتر می‌خواین ببریمش کلینیک بستری بشه؟

دکتر سرش را تکان داد و گفت:

-احتیاجی نیست، فقط برو اون لباس مخصوص رو بپوش باید یه مدت تنش باشه تا نتونه به خودش ضربه بزنه.

جوزف اول با شوک به دکتر سایمون نگاه کرد و بعد سرش را پایین انداخت. دکتر ارامبخش قوی‌تری به بازو مایکل تزریق کرد و او را به کمک جان ب روی تخت نشانند.

جان نگاهش به مایکل بود. از دکتر پرسید:

- دکتر، جوزف خیلی از روند بهبود مایکل تعریف می‌کرد، پس چرا لباس بندی تنش می‌کنید! واقعا احتیاجه؟

دکتر دستانش را در جیب شلوار پارچه‌ای قهوه‌ای رنگش فرو کرد و کنار پنجره ایستاد و گفت:

- جان، بیمارای شیزوفرنی، هر لحظه باید منتظر یه حمله یا یه شوک از طرفشون باشی. درسته خیلی پیشرفت داشته، اما ببین چقدر به خودش صدمه زده.

جوزف با لباس سفیدی در دست وارد اتاق شد. ابروهای مشکلی و کوتاهش را در هم کشیده بود که دکتر به سمت او رفت و آرام بر روی کتفش کوبید و گفت:

- نگران نباش، فقط دو روز تنش می‌کنیم تا این شوک بزرگ رو رد کنه به حالت عادیش برگرده.

جوزف لبخندی زد و لباس را در دست دکتر گذاشت. مایکل بی‌حال‌تر از چیزی بود که بتواند در برابر پوشیدن آن لباس مقاومت کند.

اول لباس را بر تنش کردند که هر دو دست مایکل به صورت دست به سینه در لباس پنهان و بسته شد.

بندهای لباس را از پشت بستند و شلوار را هم پای او کردند. مایکل بی‌صدا خیره به سقف بود. اشک‌هایش از گوشه چشمش بر روی بالش می‌چکید. او نمی‌توانست اشک‌هایش را پاک کند.

دکتر سایمون با اینکه این موردها در کار برایش عادی بود و شاید صدها مورد را در این لباس که همواره حکم زنجیر را داشت و دست‌های مایکل را بسته بود

مشاهده کرده بود. اما با دیدن مایکل حسابی ذهنش بهم ریخت و فکرش به سمت احساس لیندا کشیده شد. به سمت در رفت و جلوی اتاق به جوزف گفت:

- به هیچ عنوان تنهاش نمی‌ذاری حتی برای چند دقیقه!

جوزف سرش را تکان داد و پایین پای مایکل بر روی تخت نشست. نگاهش را به مایکل دوخت. اشک‌های مایکل را که دید. قلبش از ناراحتی و رنجی که حالا فهمیده بود دلیلش چیست، به درد آمد.

دکتر سایمون پشت درب کلینیک نفس عمیقی کشید و در را باز کرد. نگاهش به لیندا کشیده شد که بر روی تختی دراز کشیده بود و چشمانش بسته بود.

سرش را تکان داد و عیکنش را درون جیب پیراهن چهارخانه کرم قهوه‌ای رنگش گذاشت و کنار تخت لیندا ایستاد. به او که پیشانی‌اش را بخیه زده بودند و سرش پانسمان شده بود نگاه کرد. نمی‌دانست ناراحتی‌اش از چیست. نمی‌دانست برای قلب او ناراحت با شد و یا برای کبودی زیر چشم و پارگی گو‌شهی لبش مایکل را مواخذه کند.

سرش را بلند و به سقف خیره شد و لبخندی که عمق دردش را نشان می‌داد بر لب**ب نشانند که رادالف وارد کلینیک شد و رو به دکتر سایمون گفت:

- وقتی ازش خواستم با من ازدواج کنه، دلیلش در امان بودنش بود چون تنها بود.

دکتر سایمون نگاهش را از چشمان بسته‌ی لیندا گرفت و با ابروانی در هم به رادالف نگاه کرد و دستانش را بر روی تخت لیندا گذاشت و گفت:

- لیندا درسته اینجا تنهاست. اما خانواده‌ای داره که با وجود فاصله زیاد بینشون... هر لحظه به کمکشون احتیاج داشته باشه خودشون رو می‌رسونن.

رادالف در حال خالی کردن محتوی سرنگ درون سرم لیندا گفت:

- من منظور بدی نداشتم فقط از دیدن اون توی این وضعیت داغون شدم.

دکتر او را بی‌جواب گذاشت و با دیدن لرزش پلک‌های لیندا لبخندی زد و بدون نگاه کردن به رادالف گفت:

- اگه حرفایی که الان به من گفتی به گوش لیندا برسه، خودت استعفا بده...

از اتاق خارج شد و به سمت اتاق مایکل رفت.

درب اتاق را باز کرد که صدای بم شده‌ی مایکل به گوشش خورد:

- من انقدر بدبخت نبودم، به الانم نگاه نکن... منم کسی بودم برا خودم اما خ**یا*نت ماریا کسی که من به خاطرش از خانواده طرد شدم. من رو داغون کرد.

صدای بلند ناله‌های مایکل را که شنید وارد اتاق شد.

جوزف دهانش را باز کرد تا دکتر را صدا کند. اما دکتر سرش را تکان داد و چشمانش را باز و بسته کرد. جوزف منظور دکتر را فهمید و سکوت کرد.

مایکل با صدای بلند زجه می‌زد و به ماریا و هری ناسزا می‌گفت.

دکتر بالا سر مایکل ایستاد و به او نگاه کرد. او می‌دانست مایکل حال که می‌توانست صحبت کند، عکس‌العمل‌های غیر طبیعی‌ای بیشتری از خود نشان می‌دهد. مایکل تا چشمانش به دکتر افتاد، کمی خودش را جا به جا کرد. کتفش را به گونه و پایین چشمش کشید تا رد اشکش را پاک کند.

خیلی سریع لبخندی بر لب‌هایش نشان داد گفت:

-دکتر همیشه به لیندا بگین بیاد... می‌خوام باهاش حرف بزنم.

دکتر لبخندی به مایکل زد و با قدم‌های آرام به سمت جوزف رفت. دست راستش را از جیب شلوارش خارج کرد و بر کتف جوزف زد و به او گفت:

- برو کمی استراحت کن، فعلا پیشش می‌مونم تا جکسون بیاد...

جوزف دستش را لابه‌لای موهای فر و چسبیده به سرش فرو کرد و سرش را خاراند و از روی تخت بلند شد. با بلند شدن جوزف، صدای جیر جیر تخت درآمد.

با خارج شدن جوزف، دکتر با سرانگشتانش از روی پیراهن شکم برآمده‌اش را خاراند و به مایکل گفت:

- مایکل حرفم رو گوش کن... الان نه تو توی وضعیتی هستی که بتونی با لیندا حرف بزنی؛ نه لیندا وضعیت مساعدی داره.

مایکل ابروهایش را در هم کشید و به دکتر نگاه کرد، دستانش را تکان داد تا آن‌ها را آزاد کند. اما هر چه تلاش می‌کرد کمتر به نتیجه می‌رسید. رو به دکتر با صدای خش‌دار و کمی بلند گفت:

- چرا من رو اینطور بستین؟ دلیل این کارت رو نمی‌فهمم!

دکتر دستش را بر روی دستان بسته مایکل قرار داد و گفت:

- مایکل استراحت کن، این کار برای اینه که به خودت آسیب نزنی. پس استراحت... لیندا هم تو کلینیک...

با صدای کوبیده شدن درب اتاق مایکل، دکتر حرفش را نصفه رها کرد و به ورودی اتاق نگاه کرد.

لیندا با چشمانی گریان و زانوانی خم شده جلوی درب اتاق مایکل ایستاده بود. نگاهش بین دکتر سایمون و مایکل در گردش بود. در یک لحظه مایکل نیم خیز شد و با چشمانی اشک بار لیندا را نگاه کرد و گفت:

- لیندا... چه بلایی سرت اومده؟

لیندا دستش را به دیوار تکیه داد و با قدم‌هایی سست وارد اتاق شد. تکیه‌اش را به دیوار زد. نتوانست جلوتر برود با دیدن مایکلی که همان روزهای اول عشقش در دل لیندا جوانه زده بود، حالا ثمره‌ی آن عشق؛ میوه‌هایی با طعم درد و رنج بود را به جان می‌خرید. اما دیدن او با دستان بسته برایش غیرقابل باور بود. با صدای

مایکل به خود آمد و اشک‌هایش را که نزدیک ل**ب‌هایش رسیده بود را با دست پاک کرد و گفت:

- مایکل الان استراحت کن. من هم سردرد دارم بعدا میام صحبت کنیم.

مایکل سرش را با شدت بر روی بالش کوبید که تخت به آرامی چند بار تکان خورد و نگاهش را به سقف دوخت و گفت:

- باز هم می‌ری؟ خوب بمون بذار یه کم آرامش بگیرم! لیندا من فقط وقتی تو کنارمی آرامش دارم.

لیندا به سمت ورودی اتاق رفت. چشمانش سیاهی می‌رفت. جکسون وارد اتاق شد. دکتر سایمون با دست به کتف او کوبید و گفت:

- هر اتفاقی افتاد نتونستی کنترلش کنی زنگ رو بزن من سریع میام.

نه به مایکل نگاه کرد نه به جکسون. به سمت لیندا رفت و بازوی او را در دست گرفت و به آرامی به سمت کلینیک او را هدایت کرد.

لیندا ایستاد و با صدایی لرزان به دکتر گفت:

- چرا این کار رو باهاش کردین دکتر؟ چرا اون اون لباس رو...

گریه مانع ادامه‌ی صحبتش شد. که دکتر با فشار آرومی که به بازوی او وارد کرد. مجبورش کرد با او هم قدم شود. وقتی لیندا بر روی تخت دراز کشید، دکتر ملحفه‌ی سفید رنگ را تا کمر او بالا کشید و فشارش را گرفت. در حین معاینه به همان‌طور که چشمانش به صفحه کرد شیشه‌ای فشارسنج بود گفت:

- احتیاجی به توضیح من نیست لیندا، خودت می‌دونی مایکل بیماریش حادثر از اون چیزیه که تو تصور می‌کنی. پس انقدر خودت رو عذاب نده.

لیندا نگاهش را از او گرفت و به شیشه‌الکلی بر روی میز روبه‌رویش کنار چند سرنگ قرار داشت دوخت و گفت:

- زندگی و تفکر هر کسی از نگاه بقیه شاید معمولی و بی‌اهمیت باشه. اما برای خودش پر از چالش و استرسه...

دکتر فشارسنج را کناری گذاشت و سرم جدیدی به لیندا وصل کرد و گفت:

- حرفم رو اشتباه فهمیدی لیندا، انگار یادت رفته خودم بهت گفتم تلاشت رو بکن تا بعدا حسرت نخوری. حرف من این نبود که ولش کنی، گفتم با واقعیت کنار بیا شاید بهتر شد شاید هم با بدتر از اینا روبه رو شدی پس خودت رو نباز.

لیندا از سوزش سوزن چشمانش را بر روی هم فشار داد و هین آرومی کشید. وقتی سوزن سرم را در پو ستش حس کرد، چشمانش را باز کرد و به دکتر خیره شد. تازه عمق درد او را درک کرد. اما نفهمید نگاه غمگین و اخم میان ابروانش از چیست. برای همین ل**ب باز کرد تا حرف بزند. دکتر سایمون به سمت درب کلینیک رفت و گفت:

- استراحت کن حالت که بهتر شد با هم حرف می‌زنیم لیندا.

لیندا لبخند بی‌جانی بر لبان ترک خورده و بی‌رنگش نشانده چشمانش را بست.

لیندا دستش را از آرنج خم کرد تا از جای سوزن سرم خون بیرون نریزد. ل**ب تخت نشست و پاهایش را آویزان کرد. سرش کمی گیج رفت. دست سالمش را بر روی تخت قرار داد و چشمانش را کمی بست. چند لحظه همان‌جا نشست. وقتی که حس کرد حالش بهتر شده از روی تخت بلند شد. عرق سردی هم بر پیشانی و هم بر تیغهی کمرش نشست. بی‌توجه به بی‌حالی و ضعف عضلاتش راهش را به سمت اتاق دکتر سایمون کج کرد. از جلوی اتاق بیماران رد می‌شد. مثل همیشه که بین راه می‌ایستاد و کمی با آنها حرف می‌زد و یا حتی آنها را فقط نگاه می‌کرد، این‌بار حتی بی‌توجه به صدا زدن‌های پرستار بخش به راهش ادامه داد و حتی لحظه‌ای منتظر نماند تا بفهمد پرستار بخش چه سوالی از او دارد. با استرس و دستانی لرزان دستگیره‌ی در را پایین کشید و وارد اتاق دکتر شد.

دکتر بر روی تختی که گوشه‌ی سمت چپ اتاقش قرار داشت دراز کشیده بود و دستش را از آرنج خم کرده بود و بر روی چشمانش گذاشته بود.

لیندا بر روی مبل چرم روبه‌روی میز نشست و سرفه‌ای مصلحتی کرد.

دکتر پاهایش را تکان داد و به پهلو چرخید که لیندا به چشمان نیمه باز او نگاه کرد و با لبخند گفت:

- ببخشید مزاحم شدم دکتر، ولی باید صحبت می‌کردم چون دیگه طاقت نداشتم.

دکتر از روی تخت بلند شد و به سمت لیندا آمد، طبق عادت همیشگی‌اش موقع فکر کردن شکمش را با سر انگشتانش خاراند و بر روی مبل کنار لیندا نشست و دست لیندا را پدرا نه در دست گرفت و گفت:

- وقتی رفتی مایکل خیلی منزوی شده بود، حتی غذا رو هم به زور به خوردش می‌دادند. روزای آخر به خودش هم صدمه می‌زد اما خوب همون موقع که رفتی، یک سری اتفاق و حتی کلمه روی کاغذ می‌نوشت.

دکتر خم شد و پرونده‌ای را از روی میزش برداشت و به سمت لیندا گرفت، لیندا پرونده را باز کرد و با دیدن نام مایکل مشتاقانه شروع به خواندن شرح حال او کرد که با صدای دکتر، سرش را بلند کرد و به او نگاه کرد:

- اما وقتی تو رو دید شروع به صحبت کرد و توهم زد. لیندا از این به بعد نباید تنها وارد اتاقش بشی، اگه توهم بزنه باز هم تو رو جای ماریا ببینه هر کاری از دستش برمیاد.

لیندا از روی مبل بلند شد و دستش را در هوا تکان داد و در حال قدم زدن گفت:

- خوب دکتر با این حال اگه قرار باشه تنها نرم نمی‌تونم بفهمم مایکل واقعا چه حسی راجع به من داره؟ واقعا عشق رو درک می‌کنه یا نه، فقط اینکه کنارش باشم حس آرامش داره.

با این حرف به سمت درب رفت و دستش را بر روی دستگیره گذاشت. با صدای دکتر ایستاد اما به سمت او برنگشت:

- لیندا زیاد مطمئن نباش مایکل حال روحیش خراب‌تر از چیزی هست که فکرش رو می‌کردم.

لیندا آب د هانش را به زور قورت داد. چیزی در گلویش سنگینی می‌کرد، او می‌دانست تمام غمش در گلو جمع شده و او را عذاب می‌دهد. از اتاق دکتر خارج شد.

با سری افکنده نگاهش را به کفش‌های کرم رنگش دوخت و در راهرو قدم می‌زد. جلوی اتاق بیماری که صدای جیغ از آن بیرون می‌آمد ایستاد. باید به فعالیت عادیش بازمی‌گشت.

به اتاق تلمای دختر منزوی که حس می‌کرد با اجنه در ارتباط هست رفت.

تلمای چهار دست و پا بر روی زمین نشسته بود و موهای فر قرمز رنگش صورتش را احاطه کرده بود. مانند ببر زخمی با چشمان درشت قهوه‌ای رنگش به لیندا نگاه می‌کرد و جیغ می‌کشید. لیندا متوجه حال او شد. سریع از اتاق بیرون رفت، حال جسمی مساعدی نداشت تا خودش تلمای آرام کند. هنوز اسکار ضربه‌های مایکل بر روی صورتش خودنمایی می‌کرد. برای همین موضوع از اتاق تلمای خارج شد و اولیویا را که پرستار همان بخش بود و اصولاً حالات تلمای را بررسی می‌کرد، صدا کرد. اولیویا با قدم‌های بلند خودش را به لیندا رساند. او دختری ریزنقش و کوتاه قد بود. لبان کوچکش که رژ قرمزی به آنها کشیده بود را باز کرد تا حرف بزند که لیندا مانع آن شد و گفت:

- تلمای... حالش اصلاً خوب نیست، باید آرومش کنی.

به خودش اشاره کرد و با دست زخم کنار لبش را لمس کرد که از درد چشمانش را بست و گفت:

- من حال مساعدی ندارم آگه می‌شد خودم می‌رفتم.

اولیویا لبخندی زد و درب اتاق تلمای را باز کرد و گفت:

- نگران نباشین دکتر تلمای با من هم راحت، شاید یه خرده سخت باشه اما می‌خوابونمش.

چشمکی به لیندا زد و وارد اتاق شد. لیندا قبل از رفتن اولیویا گفت:

- حتما گزارش حالش رو برام بیا.

به سمت اتاق خودش می‌رفت که این‌بار با صدای جوزف سر جای خود ایستاد و به سمت چپ نگاه کرد که جوزف در حال دویدن بود.

جوزف لیندا را صدا زد و زمانی که به او رسید. اول چشمانش را بست و دستش را بر روی قفسه‌ی سینه‌اش گذاشت و چند نفس عمیق کشید تا تنفسش عادی شود. وقتی کمی آرام شد و تپش قلبش کمی آرام‌تر می‌کوبید، به لیندا نگاه کرد و گفت:

- دکتر... مایکل، مایکل اصرار داره شما رو ببینه.

لیندا به جوزف نگاه کرد و راهش را به سمت اتاقش ادامه داد و گفت:

- جوزف الان حال مساعدی ندارم آرامش کنید. بعدا بهش سر می‌زنم.

جوزف پوفی کشید و با لیندا هم قدم شد و با صدایی آرام گفت:

- آخه دکتر انقدر فریاد زده و خودش رو به دیوار و آهن تخت کوبید که راهی برام نموند جز اینکه پیام سراغ شما و...

لیندا موهایش را پشت گوش زد و به ساعت مچی‌اش که شیشه آن بر اثر ضربه‌ای که با افتادنش به زمین به آن وارد شده بود شکسته بود انداخت و گفت:

- باشه پس تو هم بیا که اگه...

پوفی کشید و به قدم‌هایش سرعت بخشید و وارد راهروی بیماران شیزوفرنی شد و جلوی اتاق مایکل ایستاد و ادامه داد:

- اگه صدات کردم سریع بیا تو جوزف.

جوزف سرش را تکان داد و لیندا وارد اتاق شد و درب را نیمه باز رها کرد.

مایکل هم‌چنان همان لباس را به تن داشت. برای اجابت مزاج و غذا خوردن جوزف و جان همیشه کنارش بودند. لیندا دیدن مایکل را در این وضعیت دو ست نداشت. تلاش کرد ذهنش را به اتفاقات متمرکز کند تا بتواند از حس مایکل مطلع

شود. چون دست و پا زدن در عشقی هنوز از نظرش یک طرفه بود فقط روحش را خسته‌تر می‌کرد.

مایکل با دیدن لیندا لبخندی بر روی صورت خسته‌اش نشانده و با چشمان غمگین و خسته‌اش به لیندا نگاه کرد و گفت:

- بالاخره اومدی؟ چرا یهو رفتی و من رو تنها گذاشتی؟ تو که دیده بودی فقط به تو اطمینان دارم.

لیندا به سمت تخت رفت و کنار مایکل نشست. مایکل گردنش را از روی بالش بلند کرده بود. لیندا از ابروهای درهم او متوجه دردش شد. دستش را در بازوی مایکل غلاب کرد و به او کمک کرد بنشیند.

مایکل رگ پیشانی‌اش بیرون زده بود. به سختی نشست و به لیندا نگاه کرد و گفت:

- وضعیتم رو ببین...

به خودش نگاه کرد، لیندا نگاه مایکل را دنبال کرد اما نگاهش بر روی صورت او خیره ماند. موهایش که با دانه‌های عرق خیس شده و به پیشانی‌اش چسبیده بود را با نوک انگشتان ظریف و سردش به بالا فرستاد.

نگاه هر دو در هم گره خورد، لیندا بعد از چند دقیقه آب دهانش را قورت داد و گفت:

- مایکل اگه به من قول بدی دیگه به خودت آسیب نزنم اجازه می‌دم این لباس که اسیرت کرده از تنت دربیارن. نظرت چیه؟

مایکل هم‌چنان به لیندا خیره بود. با صدایی که آرامش به وضوح در آن جریان داشت و لیندا تا به حال از او نشنیده بود ل**ب گشود گفت:

- من اگه دست خودم بود حتی این زخم‌هایی که روی صورتت مونده رو هم از بین می‌بردم، اما... باشه قول می‌دم اندفعه به جز تو به هیچ چیز و هیچ کس گوش نمی‌دم حتی فکر هم نمی‌کنم خوبه؟

لیندا لبخندی زد و برای اولین بار دست‌هایش را دور شانه‌ی مایکل پیچید و سرش را بر روی سینه او گذاشت گفت:

- بذار ببینم اینکه می‌گن آغوش عشقت امن‌ترین و آروم‌ترین مکان دنیاست چگونه؟

مایکل در این لحظه چشمانش را بست و گفت:

- منظورت آغوش ناامن‌ترین عشق ناممکن دنیاست؟

لیندا از او جدا شد و در چشمان مایکل که حالا هاله‌ای از اشک در آن دیده می‌شد خیره شد که مایکل گفت:

- من دوستت دارم لیندا، انقدری که حتی فقط حس می‌کنم الان من و تو توی دنیا فقط هستیم.

لیندا قطره اشکی که روی ریش‌های مایکل محو شد را پاک کرد و از کنارش بلند شد گفت:

- بذار بگم جوزف بیاد این لباس رو از تنت دربیاره.

مایکل هم خندید و گفت:

- اندفعه آغوش عشقم رو برات عاشقانه باز می‌کنم تا طعمش رو بچشی.

لیندا به سمت ورودی اتاق رفت و با اخمی ساختگی همراه لبخند گفت:

- من برم باید به بقیه بیمارا سر بزنم قبل از خواب میام می‌بینمت فعلا تا بعد...

از اتاق خارج شد و جوزف لباس را از تن مایکل درآورد. حتی او هم از این اتفاق خوشحال بود.

پشت میز نشسته بود و شرح حال تلما را می‌خواند که درب اتاقش با شدت باز شد و دکتر سایمون را با صورتی برافروخته جلوی میزش دید.

پرونده را بست و بر روی میز گذاشت. با ابروانی بالا پریده به دکتر نگاه کرد و پرسید:

-اتفاقی افتاده دکتر؟

دکتر سرش را تکان داد و به عقب نگاه کرد، وقتی از بودن مبل درست پشت پاهایش مطمئن شد؛ خود را بر روی مبل رها کرد که از شدت ضربه مبل مقداری به عقب کشیده شد که صدای بدی در اتاق ایجاد کرد.

لیندا از تنگ شیشه‌ای روی میزش مقداری آب در لیوان ریخت و به سمت دکتر گرفت و گفت:

- بخورین آرومتون می‌کنه، بعد حرف بزنیم.

دکتر سایمون لیوان را گرفت و یک نفس محتوی آن را سر کشید و لیوان را بر روی میز کوبید گفت:

- بدون اجازه من چرا لباس مایکل رو اجازه دادی عوض کنن؟

لیندا لبخندی زد و به صندلی تکیه داد و گفت:

-چون دیدنش توی اون لباس زجرم می‌داد.

دکتر پیشانی‌اش را با دو انگشت فشرد و گفت:

- عاقبت ما رو ببین، بهترین دکتر اینجا و موفق‌ترین شون داره با احساس تصمیم می‌گیره وای به حال بقیه...!

لیندا طاقت این حرف‌های دکتر را نداشت ابروهایش را درهم کشید و نگاهش را به کاکتوسی که کنار در بر روی میز کوچکی قرار داشت دوخت و گفت:

- ماجرای احساس من نسبت به مایکل با بقیه بیماران فرق داره دکتر. و با وضعیتی که الان مایکل داره تصمیم می‌گیرم اون راحت باشه تا توی لباس بسته.

دکتر از روی مبل بلند شد و باز هم لیوان آب را پر کرد و آن را در دست گرفت گفت:

- لیندا با این کارات هم به خودت آسیب می‌زنی هم مایکل، بذار اول دوره درمانش کامل بشه بعد تصمیم بگیر.

لیندا اول با تعجب به دکتر نگاه کرد و بعد قهقهه زد، سرش را به عقب برد و به سقف خیره شد. حین خندیدن اشک‌هایش هم روانه شد. یک دفعه سکوت کرد. این بار مانع از ریختن اشک‌هایش نشد و رو به دکتر گفت:

- چه دوره درمانی دکتر؟ قصد دارین من رو امیدوار کنین! یا اینکه من رو از مایکل دور کنید...؟ دستتون درد نکنه اما در رابطه با درمانش بذارید خودم تصمیم بگیرم. یا عشق من رو می‌پذیره یا تا آخر عمر توی عشقش می‌سوزم.

دکتر به سمت او رفت لیندا را در آغوش کشید. کمرش را نوازش کرد که صدای آرام گریه لیندا فضای ساکت اتاق را به هم می‌زد. دکتر همانطور که او را در آغوش نگه داشته بود گفت:

- عزیز دلم، دختر خو شگلم، من خودم گفتم تلاشت رو بکن اما نه اینکه به خودت صدمه بزنی.

لیندا نفس عمیقی کشید که بوی عطر دکتر سایمون او را به یاد مارکو انداخت. خود را از آغوش دکتر که این روزها تنها همدم و حامی او بود بیرون کشید و گفت:

- عمو جان واقعا نمی‌دونم اگه شما نبودین چطور قرار بود دووم بیارم.

دکتر به او لبخندی زد و به او را به سمت خروجی اتاق همراهی کرد و گفت:

- هر وقت و هر ساعت حس کردی احتیاج داری صحبت کنی بهم خبر بده لیندا... اگه اینجا هم نبودم بیا خونه. الانم برو یه کم استراحت کن شب من نیستم خونه تا یلور شام دعوتیم. تو باید شیفتم بمونی.

لیندا سرش را تکان داد و به همراه دکتر از اتاق خارج شدند. دکتر به سمت اتاق خودش رفت و لیندا هم به سمت حیاط پشتی رفت تا به خونه باغ برود.

همانطور که در حیاط قدم می‌زد به یاد روزی که مایکل به خانه‌اش رفته بود افتاد و لبخندی بر لب‌هایش نشست.

روپوش سفیدش را درآورد و درون لباسشویی انداخت و به حمام رفت. شیر آب را باز کرد تا وان پر شود. در این حین با مارکو تماس گرفت. با شنیدن صدای مارکو بر روی مبل نشست و روی آن دراز کشید:

- به به پرنسس روزهای برفی که الان پیشم نیست.

لیندا لبخندی از دلتنگی برادر دوقولیش زد و در جواب او گفت:

- سلام داداش دل سنگ خودم که هنوز هیچ‌کس نتونسته دلش رو بلرزونه.

صدای خنده‌ی بلند مارکو او را هم به خنده انداخت. لیندا از او پرسید:

- الان کجایی که انقدر سرخوشی؟

مارکو میان خنده‌های آرامش که حالا فقط در صدایش رنگ آن پیدا بود گفت:

- به یاد خودمون دو تا اومدم روی پل عشاق تا با یاد عشق تو برات قفل بزنم و کلیدش رو بندازم تو رودخانه خودت که یادت رفت... راستی اون دیوونه که تو رو هم دیوونه کرده چطوره؟

لیندا باز هم خندید و گفت:

- از شوک این که من رو بعد چند روز دید تونست صحبت کنه، اما... هنوز نفهمیدم چیزی از عشق یادش هست یا فقط وابستگی!

مارکو لحظه‌ای سکوت کرد و با صدای آرامی گفت:

- لیندا بازم بهت می‌گم راهی انتخاب کردی خیلی سخته مراقب خودت باش کمرت خم نشه زیر بار غصه هر جا دیدی کم آوردی برگرد پیش خودم.

لیندا که دوباره به یاد مایکل افتاده بود، ابروانش در هم کشید و گفت:

- همین که بهم آرامش میدی کلی برام ارزش داره داداش گلم.

گوشی را قطع کرد و به سمت حمام رفت.

بعد از نیم ساعت از حمام بیرون آمد و پلیور یقه سه سانتی صورتی و شلوار طوسی رنگش را به تن کرد و موهای کوتاهش که حالا بلندی آن تا نزدیک آرنجش می‌رسید را با شسوار خشک کرد.

زخم کنار لبش را لمس کرد، درد داشت دردی عمیق که به جای کنار لبش، قلبش را نشانه گرفته بود. او را یاد بیماری مایکل انداخت. شسوار را داخل کمد گذاشت و جلوی کتابخانه کوچک اتاقش ایستاد. با چشم به دنبال کتابی می‌گشت تا اطلاعاتش را باز هم در رابطه با بیماری مایکل با کتاب تقویت کند.

همانطور که کتاب‌ها را با چشم می‌گذراند و طبقات چوبی و قدیمی کتابخانه را یکی پس از دیگری رد می‌کرد، ناگهان چشمش به کتاب اسکیزوفرنی اثر ایو جانستون و کریستوفر فریت خورد. با خوشحالی کتاب را از بین کتاب‌های روانشناسی‌اش بیرون کشید. باز هم جای همیشگی را برای مطالعه انتخاب کرد. صندلی گهواره‌ای کنار پنجره‌ی بلند اتاقش که نمای حیاط پشتی را در دل شب زیر نور ماه نشان می‌داد، اول چراغ خواب زرد رنگش را که شکل شاخه‌های گل بود را روشن کرد و شروع به خواندن کتاب کرد.

هرچه می‌خواند ابروانش بیشتر درهم گره می‌شد. گویی مطالب آن کتاب پتکی محکم بود بر افکارش تا او باور کند وارد بازی عشق ممنوعه شده است.

کتاب را با لجاجت بر روی تخت پرت کرد که از آن سمت تخت بر روی زمین افتاد.

به ساعت نگاهی انداخت تقریباً هشت شب بود. به سمت آشپزخانه رفت و به جای شام فقط تستی برداشت و با کره و مربا آن را خورد.

باید به سمت ساختمان اصلی می‌رفت. روپوش تمیزی از کمد برداشت و جلوی آئینه بار دیگر موهای را شانه زد. اینبار موهایش را با کش بالای سرش گوجه‌ای بست. از موهای بلند بیزار بود با خود زیر ل**ب تکرار کرد:

باید سر فرصت به آرایشگاه بروم.

موبایلش را درون جیب روپوشش گذاشت و بعد از قفل کردن درب خانه به سمت ساختمان اصلی رفت.

باز هم قدم زدن در راهرو و شنیدن صدای بعضی بیماران، در فکر فرو رفتن لیندا تنها اتفاق همیشگی روزها و شب‌های او بود. یک راست به سمت اتاق مایکل رفت و خیلی آرام وارد اتاقش شد. فکر می‌کرد مایکل هم بخواب رفته است. اما با دیدن چشمان باز او لبخندی زد و کنارش بر روی تخت نشست.

مایکل چشمانش را بست و نفس عمیقی کشید و آرام گفت:

- منتظرت بودم، قول دادی قبل خواب به دیدنم بیای.

لیندا دستش را از جیب روپوشش خارج کرد و به چشمان غمگین مایکل نگاه کرد و گفت:

- من آدم بدقولی نیستم مایکل...

مایکل نیم‌خیز شد و بر روی تخت کنار لیندا نشست

با شنیدن صدای جیر جیر تخت نگاهش را به موزاییک ترک خورده‌ای که مقداری خاک از درزش بیرون ریخته بود دوخت و گفت:

- لیندا من خیلی وقته به تنهایی عادت کردم چون توی زندگی فهمیدم آدم‌ها به همون سرعتی که میان به همون سرعت می‌رن، برای همین چسبیدم به تنهایی خودم چون حتی کسی نیست که به زانوهایی که درآغوش می‌کشم حسودی کنه.

لیندا از این همه حس تنهایی مایکل که شبیه خودش بود نمی‌دانست ناراحت باشد یا غمگین اما تصمیم داشت امشب با او صحبت کند، تا شاید بتواند حسش را بفهمد. شروع به تعریف کرد. اول باید خودش حرف می‌زد تا مایکل هم تعریف کند:

- مایکل من هم چند سالی می‌شه به تنهایی عادت کردم اما...
در این لحظه نگاه هر دو با اشک در هم گرده خورد که لیندا ادامه داد:
- اما بعضی اوقات خیلی دلم می‌خواد من هم عزیز دل کسی باشم.
مایکل کمی به سمت لیندا چرخید و دست او را در دستش گرفت و در چشمان
آبی لیندا خیره شد. ابروان نازک و بور لیندا از نظر مایکل چهره‌ی او را جذاب کرده
بود. کمی دست لیندا را فشرد و گفت:
- با اینکه تنهایی اولویت منه لیندا اما وقتی کنارمی با تو خوش‌حالم، می‌خندم که
احساس می‌کنم این آرامش رو هم دوست دارم.
لیندا لبخندی به لب آورد و گفت:
- مایکل من هم کنارت احساس آرامش دارم. می‌تونم برام تعریف کنی ببینم توی
گذشته چه اتفاق بدی برات افتاده؟
مایکل دست لیندا را رها کرد و با اخمی که بر چهره‌اش نشانده. گفت:
- حرف زدن راجع به او نا فقط من رو عصبی می‌کنه. نمی‌خوام حرف بزنی برو
می‌خوام تنها باشم.
لیندا کمی به او نزدیک شد و گفت:
- ولی حرف نزنمی‌شی مایکل!
مایکل بر روی تخت دراز کشید و مچ دست لیندا گرفت و او را به سمت درپرت
کرد و فریاد زد:
- برو لیندا از اتاقم برو می‌خوام تنها باشم.
لیندا که به خاطر این حرکت مایکل تعادلش را از دست داده بود کتفش به دیوار
کوبیده شد و کمی درد گرفت. ماندن را جایز ندید و از اتاق خارج شد.

مایکل سر درد امانش را بریده بود. بر روی تخت دراز کشید و بالش را از زیر سرش با یک دست بیرون کشید و بر روی صورتش گذاشت و فریادش را در بالش خفه کرد. آرام نشد. هر لحظه شدت خشم درونی‌اش بیشتر می‌شد. ضربان قلبش شدت گرفته بود و نفسش نامنظم شده بود.

قولی که به لیندا داده بود دائم در ذهنش اکو می‌شد. برای اینکه زیر قولش نزند، بلند شد و در اتاق شروع به قدم زدن کرد و با سرعت اتاق را طی می‌کرد. صدای خنده‌های مستانه‌ی ماریا و پوزخند هری دائم در ذهنش تکرار می‌شد. کوبیده شدن نبض گردنش را حس می‌کرد.

تیکه‌های تمسخرآمیز هری در گوشش می‌پیچید. سرش داغ شده بود. دیگر توان مقاومت نداشت. نعره‌ای کشید و پایه‌های تخت فلزی‌اش را گرفت و آن را به سمت دیوار کوبید.

صدای بدی در اتاق ایجاد شد. تشک تخت، بالش و پتویش به سمت پنجره پرت شد و تخت بعد از کمی تکان خوردن و تولید صدای وحشتناک در اتاق کنار توالت فرنگی ثابت ماند.

مایکل کمی آرام‌تر شده بود اما هنوز صدای ع‌شوه‌گری ماریا در فیلم در گوشش می‌پیچید. سه کنج اتاق جای تخت نشست و زانوهایش را بغل کرد و سرش را بر روی زانوانش گذاشت. با چشمان بسته فریاد می‌زد:

- دست از سرم بردار لعنتی، چی از جونم می‌خواین؟ شما که روح من رو کشتین حالا هم جونم رو می‌خواین؟ ولم کنید.

لیندا در اتاقش مشغول مطالعه کتاب دکتر ژیاگو بود و جرعه جرعه قهوه‌اش را می‌نوشید.

کتاب را ورق می‌زد و نوشته‌های آن را می‌خواند؛ اما تمام ذهنش درگیر رفتار متناقض مایکل بود. نمی‌دانست دقیقا در برابر رفتار مایکل چه عکس‌العملی باید نشان دهد. فنجان قهوه را نزدیک لبانش برد که درب اتاقش با شدت باز شد.

با شنیدن صدای درب اتاقش، کتاب را بست و بر روی میز گذاشت. با خونسردی تمام به جوزف نگاه کرد و قهوه‌اش را نوشید و سرش را تکان داد و رو به جوزف گفت:

- اتفاقی افتاده جوزف! چی شده؟

جوزف با دستمالی که در دستش بود قطره‌های عرق پیشانی‌اش را پاک کرد.

نگاهش را به لیندا دوخت و گفت:

- خانم دکتر اتفاق خوبی نیفتاده، چجوری بگم آخه؟

لیندا از روی صندلی بلند شد و دستانش را در جیبش فرو کرد و گفت:

- بگو جوزف بدون مقدمه برو سر اصل مطلب...

جوزف با پای راستش بر روی زمین ضرب گرفته بود. پوفی کشید و به لیندا نگاه کرد و گفت:

- خانم دکتر چند دقیقه پیش از اتاق مایکل صدای فریاد و کوبیده شدن وسایلی رو شنیدیم، حالا هر کار می‌کنیم نمی‌تونیم درب اتاقش رو باز کنیم. هیچ صدایی هم از اتاق بیرون نمیاد.

لیندا دستش را مشت کرد و بر روی میز کوبید و با قدم‌های بلند از اتاق خارج شد که جوزف هم به دنبالش رفت که لیندا صدای بلندی گفت:

- الان باید بگی... بجنب حتی اگه در باز نمی‌شه درب رو بشکنین. جوزف بجنب...!

هر دو به سمت اتاق مایکل دویدند. جان هم‌چنان با مشت به درب اتاق می‌کوبید و مایکل را صدا می‌زد.

لیندا سریع او را از جلوی در کنار زد و به جوزف نگاه کرد و با سر به او اشاره کرد و با صدای بلند گفت:

- جوزف هنوز منتظری؟ در رو بشکن بجنب!

جوزف شوکه شده به لیندا نگاه کرد که لیندا جیغ زد:

- جوزف! زود باش...!

جوزف به سمت اتاق مایکل رفت و کمی از در فاصله گرفت و با سرعت به سمت در رفت و با لگد به در کوبید. چند بار این کار را تکرار کرد تا در از لولا درآمد. جوزف با چند ضربه درب را از لولا خارج کرد و تخت را با پا به سمت جلو هل داد. لیندا به جوزف طعنه زد و اول از همه وارد اتاق شد و با چشم به دنبال مایکل گشت که با دیدن او گوشه‌ی اتاق با آن وضعیتی که در خود می‌لرزید و از دهانش کف خارج می‌شد. اشک از چشمانش بر روی گونه‌اش می‌چکید.

تلاش کرد از آن حال و هوا بیرون بیاید و سریع به سمت مایکل رفت. دستمال پارچه‌ای آبی رنگش را از جیب روپوشش بیرون کشید و دور دهانش را پاک کرد. همان‌جا زانو زده بر زمین کنار مایکل نشسته بود. نگاهش را به جوزف دوخت و با ابروان در هم گفت:

- تو چرا امروز انقدر میری تو شوک؟ بجنب کمک کن ببریمش کلینیک.

همراه جوزف زیر بازوهای پهن مایکل را گرفتند و آرام آرام به سمت کلینیک رفتند. مایکل هم‌چنان در حال لرزیدن بود. لیندا بیش از حد نگران حال مایکل بود. چند وقتی بود تمام وقت خود را فقط برای مایکل صرف می‌کرد. به بیماران دیگر فقط گاهی سر می‌زد و پرونده‌هایشان را مطالعه می‌کرد.

ذهنش آنقدر درگیر پیدا کردن راه در مانی برای بیماری اسکیزوئید بود که نمی‌توانست حتی برای کارهای روزمره خود تمرکز کند.

مایکل را بر روی تخت خواباندند و لیندا در حالیکه آمپولی حاوی محتوی زرد رنگ را به مایکل تزریق می‌کرد. به جوزف گفت:

- اگه دوباره بهت شوک وارد نشده برو اتاقش رو مرتب کن تا وقتی حالش بهتر شد ببرمش توی اتاق.

جوزف از کلینیک خارج شد. لیندا سرعت قطره‌های سرم مایکل را تنظیم کرد و کنارش روی صندلی پلاستیکی نشست.

لرزش مایکل متوقف شده بود. لیندا با دستمال عرق روی پیشانی‌اش را پاک کرد و تار موهایی که بر روی پیشانی‌اش افتاده بود را کنار زد. به صورت مایکل خیره شد. رد اخمش اسکار عمیقی میان ابروانش بر جای گذاشته بود. با نوک انگشت اشاره خط میان ابروان مایکل را لمس کرد و با صدای آرومی گفت:

- آخه تو از کجا پیدات شد، اومدی قلب من رو تصاحب کردی؟ آخه منی که عشقم فقط کارم بود چجوری تونستی کل فکر و ذهنم رو درگیر خودت کنی... مایکل من موندم بین این راه پر پیچ و خم؛ سخته مایکل، خیلی سخته تنهایی رفتن که حتی نمی‌دونم آخر راه تو منتظرم هستی یا نه. این عشقمون خیلی درد داره مایکل...

با لرزش پلک‌های مایکل دستش را از روی دست او برداشت و با استرس سوزن سرم را از رگ سبز رنگ دست مایکل بیرون کشید.

مایکل با همان اخمی که بر چهره‌اش بود. چشمانش را کمی باز کرد و به اطراف نگاه کرد انگار به دنبال چیزی می‌گشت و یا در حال یافتن موقعیتش بود.

لیندا با دیدن چشمان باز او لبخندی بر لب آورد و زمزمه کرد:

- چقدر سخته عاشق کردن و لذت نبردن از لحظه‌هایی که می‌تونه بهترین خاطرات رو بسازه، چقدر سخته دلت عاشق کسی باشه که ذهنش مریضه و نمی‌تونی درک کنی اون هم از حس عشق تو لبریزه یا نه...

مایکل سرفه‌ای کرد که لیندا از فکر خارج شد. لبخندی به مایکل زد که مایکل سرش را از روی بالش بلند کرد و نیم‌خیز شد. لیندا فشاری به شانه او وارد کرد و گفت:

- دراز بکش باید استراحت کنی مایکل، از حال رفته بودی چند روز باید تو کلینیک تحت نظر باشی.

مایکل دست لیندا را با خشونت از روی شانه‌اش برداشت و از بین دندان‌های بهم چسبیده به لیندا گفت:

- هزار دفعه بهت گفتم نه می‌خوام ببینمت، نه می‌خوام حتی نوک انگشتات من رو لمس کنه... حالم ازت بهم می‌خوره.

لیندا آب دهانش به سختی فرو داد مه باز هم بغض گلویش دردی بر درد عشقش افزود. با فرو دادن اب دهانش، قطره اشکی از گوشه‌ی چشمش چکید.

دستش را مشت کرد و بر روی پای راستش گذاشت و سرش را پایین انداخت که با صدای دورگه شده از خشم مایکل اشک‌هایش بر روی گونه‌اش راه یافتند:

- اگه قراره تو کلینیک بمونم ترجیح می‌دهم هر کی ازم پرستاری کنه به جز توی ه*رز...

لیندا با این رفتار مایکل یاد حرف دکتر سایمون افتاد، (الان مایکل باید کاملا تحت نظر باشه الان تو وضعیتی نیست بشه تنه‌اش گذاشت.)

با همین فکر و اشک‌هایی که قصد نداشتند او را تنها بگذارند، به مایکل نگاه کرد و پرونده‌اش را در دست گرفت. ل**ب‌های خشکش را با زبان تر کرد و گفت:

- مایکل تو باید...

مایکل فریاد زد برو بیرون ماریا نمی‌خوام ببینمت.

لیندا ا فریاد مایکل چشمانش را بست و پرونده را در دستش فشار داد و به سمت درب کلینیک رفت.

می‌داند است اگر بی‌شتر پاف‌شاری کند مایکل را جری‌تر می‌کند. جلوی درب کلینیک جوزف و جان را جلوی درب کلینیک دید. با پشت دست اشک‌هایش را پاک کرد و بدون نگاه کردن به آن‌ها به سمت اتاقش رفت و گفت:

- اصلا مایکل رو تنها نمی‌ذارین تا برگردم، اصلا!

با ابروانی درهم به سمت اتاقش رفت. تصمیمی که گرفته بود، باب میلش نبود و این موضوع بیشتر او را ناراحت می‌کرد. درب اتاق را محکم بست که از صدای ایجاد شده خودش هم شانه‌هایش را بالا انداخت و برای لحظه‌ای چشمانش را بست. نفسش را پر صدا بیرون فرستاد و به سمت میزش رفت. روان‌نویس مشکلی‌اش را برداشت با دستانی لرزان پرونده را باز کرد. بینی‌اش را بالا می‌کشید، در قسمت پایین سمت راست برگه‌ی پرونده نوشت:

- به بخش مراقبت ویژه منتقل شود...

برگه را امضا کرد. قطره اشکی از گوشه‌ی چشمش بر روی بینی‌اش آمد و بر روی برگه کنار امضا افتاد. بی‌توجه به اشکش مهر را از کشوی میزش برداشت. دستش می‌لرزید، چشمانش را بست و مهر را بین انگشتانش فشار داد. پوست لبش را از داخل می‌جوید. دلش را با فکرش یکی کرد. بهترین راه همین بود و بعد از قطعی شدن تصمیمش مهر را بر روی پرونده فشار داد.

پرونده را نگاه کرد و از اتاقش خارج شد. جلوی درب کلینیک جوزف را دید، پرونده را به دستش داد و گفت:

- مایکل رو منتقل کنید طبقه پایین، بخش مراقبت‌های ویژه، جوزف تا وقتی حالش بهتر نشده تو پرستار مخصوص مایکی خوب؟

جوزف با دهان باز به لیندا نگاه می‌کرد، امروز از رفتار لیندا به قدر کافی تعجب کرده بود. از اشک‌هایی او امشب بعد از دیدن مایکل در اتاقش ریخته بود، تمام حدسیاتش درست از آب درآمده بود.

پرونده را از لیندا گرفت و گردنش را ماساژ داد گفت:

- آخه خانم دکتر...!

لیندا دستش را به کمرش زد، از سردرد شدیدی که آزارش می‌داد، ابروانش را در هم کشید و گفت:

- آخه چی جوزف؟ زودتر منتقلش کنید تا دوباره یه بلایی سر خودش نیاورده؛
نگفتی جوزف، آخه چی؟

جوزف به سمت کلینیک رفت و گفت:

- هیچی خانم دکتر. الان منتقلش می‌کنیم.

وقتی مایکل را بر روی تخت دید که چشمانش را بسته بود، قلبش فشرده شد. پشتش را به آن‌ها کرد و به جوزف که همراه دو پرستار به سمت آسانسور می‌رفت گفت:

- هر روز بهش سر می‌زنم اما نمی‌تونم این بخش رو رها کنم. ولی تو روزی دوبار گزارش رفتار مایکل رو برام میاری.

منتظر نماند تا جوابش را بشنود. به سرعت از آن‌ها دور شد.

لیندا در راهرو قدم می‌زد و به اتاق بیماران که غرق در خواب بودند می‌نگریست. در فکر خود به اتفاقاتی که افتاده بود فکر می‌کرد. خمیازه‌ای کشید و به اطراف نگاه کرد. با تعجب به اتاق روبه‌رویش خیره شد. آرام درب اتاق را باز کرد و وارد شد. با دیدن تخت خالی، قلبش فشرده شد و چشمانش باز هم میزبان اشک‌هایی شد که راهشان را خوب بلد بودند.

بر روی کنار پنجره ایستاد، به حیاط خالی و تاریکی که از پشت میله‌ها و حصار محافظ فقط سایه‌ی درختان و نیمکت‌هایش دیده می‌شد خیره شد.

دستش را بر روی میله‌ها کشید و سرمای آن‌ها لرز خفیفی بر شانه‌هایش انداخت. با خود شروع به حرف زدن کرد:

- آخه تو چقدر سرت رو به این میله‌ها کوبیدی مایکل...

به سمت تخت رفت و بر روی تخت نشست. قلبش تیر کشید؛ دستش را بر روی قلبش فشار داد و به بالش نگاه کرد و گفت:

- درد قلب و روح خسته من در برابر دردی که تو تحمل می‌کنی، هیچه...

موهایش را باز کرد و کش زرد رنگش را دور مچش انداخت. موهایش را پشت گوش زد که دستش به لاله‌ی گوشش خورد. آن را لمس کرد و با به یاد آوردن خاطرات گذشته و گازی که مایکل از گوشش گرفته بود. لبخندی بر لبانش نشست.

هوای اتاق برایش کم بود. یقه‌ی پلیورش را کشید تا شاید بتواند نفس عمیقی بکشد. موفق نشد و به سرعت از اتاق مایکل بیرون رفت. که نام خودش را از انتهای راهرو شنید. ایستاد و چند نفس عمیق کشید. حالش بهتر شد، و آرام به سمت انتهای راهرو رفت.

پرستار که قد کوتاه و هیکل تپلی داشت با گونه‌هایی گل افتاده گفت:

- خانم دکتر به دادم برسین، لوییس حالش بد شده و خون دماغ شده، هر کار می‌کنم خونریزش بند نیاد!

لیندا به اجبار باز هم موهایش را بالا بست تا بیشتر از این او را کلافه نکند. با قدم‌های تند به سمت اتاق لوییس رفتند.

وقتی به اتاق لوییس رسیدند رو به پرستار گفت:

- مارگاریتا سریع برو یخ و قرص فشار بیار، حتما بازم قرص‌هاش رو نخورده توی بالش قایم کرده...

به سمت لوییس که پسری سی و هفت ساله و سیاه پوست بود رفت. لوییس بر روی زمین جلوی تخت نشست و سرش را روی تخت گذاشته بود. اطرافش پر بود از دستمال‌های خونی شده. لیندا ابروهایش را در هم کشید و گوشه‌ای از تخت نشست، دست لوییس را بلند کرد و فشارش را گرفت. با ترش‌رویی رو به او چشمانش را بسته بود گفت:

- لوییس می‌دونی فشارت چنده؟

لوییس دستمال دیگری کنار بینی‌اش گرفت و سرش را تکان داد:

لیندا بالش را از سمت چپش برداشت و گفت:

-فشارت هجده شده! می‌فهمی یعنی چی؟ یعنی تا سخته مغزی هیچ راهی نمونده برات. دعا کن قرصاتو این تو پیدا نکنم اون وقت مجبورم بفر سمت تحت مراقبت باشی.

لوییس ابروان پهن و م‌شکی رنگش را درهم کشید و سرش را به سمت مخالف لیندا برگرداند. لیندا از روی تخت بلند شد و روبه‌روی لوییس ایستاد گفت:

- لوییس از طرف من به موریس بگو من ازش نمی‌ترسم، بگو بهتره خودش رو گم و گور کنه تا توی چاه گیرش ننداختم.

مارگاریتا نفس زنان وارد اتاق شد گفت:

- خانم دکتر آوردم، چیکار کنم حالا؟

لیندا به سمت در رفت و رو به مارگاریتا گفت:

- یخ رو روی سرش نگه‌دار، قرص هم توی دهنش می‌ذاری مطمئن می‌شی قورت بده.

کمی صدایش را آرام کرد و گفت:

- بازم شخصیت موریس روش تاثیر گذاشته مراقب باش، باهاش کلکل نکن.

مارگاریتا سرش را تکان داد و به سمت لوییس رفت و گفت:

- واقعا بیماری چند شخصیتی درمانش خیلی سخته‌ها...

لیندا لبخندی زد و گفت:

- سخت‌تر از چندشخصیتی هم هست... دوست داری بخت رو عوض کنم؟
با تقای که به در اتاقش زده شد، سرش را از روی گیر برداشت و با یک چشم نیمه باز به ساعتش نگاه کرد. با دیدن ساعت شش و نیم و رو شنایی اتاقش. در حالیکه چشمانش را با دو انگشت می‌فشرده، درب اتاق باز شد و دکتر سایمون وارد اتاقش شد گفت:

- پاشو برو بخواب عزیزم، من اومدم.

لیندا از روی صندلی بلند شد و روپوشش را صاف کرد و به سمت در رفت گفت:

- مایکل رو فرستادم بخش ویژه، کپی پروندش هم روی میز هست.

دکتر سایمون دستش را بر روی شانه‌ی لیندا گذاشت و گفت:

- چی شد که این تصمیم رو گرفتی! اگه این‌جا بود بهتر نبود؟

لیندا خمیازه‌ای کشید و گفت:

-دکتر شب خوبی نداشتم، می‌رم استراحت می‌کنم برگشتم با جزئیات براتون تعریف می‌کنم.

دکتر دو ضربه آرام به کمر لیندا زد و گفت:

- برو دخترم، برو تا غروب استراحت کن، امشب کلینیک می‌مونم.

لیندا سرش را تکان داد و با چشمانی نیمه باز اتاق را ترک کرد. پاهایش بر روی زمین کشیده می‌شد و صدای لخلخ دمپایی‌اش در راهرو پیچیده بود. اهمیتی برایش نداشت و به راهش ادامه داد و در آخر از حیاط، به سمت خانه‌اش رفت.

وقتی چشمانش را باز کرد با دیدن عقربه‌هایی که ساعت هفت شب را نشان می‌داد، تعجب کرد و بلافاصله بر روی تخت نشست.

دستش را روی شکمش فشار داد. معده‌اش درد می‌کرد. از روی تخت بلند شد و به یاد آورد که به جز همان تستی که شب قبل خورده بود هیچ چیزی نخورده بود. به سمت آشپزخانه رفت و کمی فیله مرغ از فریزر درآورد و با کمی قارچ و پاستا، برای خودش غذا حاضر کرد و بعد از نیم ساعت همه مواد را در بشقاب گودی ریخت و بر روی میز کوچک داخل آشپزخانه گذاشت و خودش هم بر روی صندلی نشست. وقتی غذایش تمام شد، تصمیم گرفت برای خود قهوه آماده کند. خیلی وقت بود که اینقدر برای خودش وقت نداشته بود. خودش را فراموش کرده بود.

قهوه جوش را برداشت و قاشقی قهوه درون آن ریخت. تا گاز را روشن کرد موبایلش شروع به زنگ خوردن کرد.

ابروهایش را از تعجب بالا انداخت و زیر ل**ب غرلند کنان به سمت اتاق خوابش رفت. موبایلش بر روی میز آرایشش قرار داشت. آن را برداشت و به صفحه آن که خاموش روشن می‌شد، نگاه کرد.

با دیدن نام دکتر سایمون بر روی گوشی سریع تماس را برقرار کرد:

- سلام دکتر اتفاقی افتاده؟

دکتر سرفه‌ای کرد و گفت:

- دختر نگرانت شدم، کجایی چرا هیچ خبری ازت نیست؟

لیندا به سمت آشپزخانه رفت و گوشی را بین شانه و گوشش نگه داشت و گاز را روشن کرد و لبخندی بر ل**ب نشان داد گفت:

- عمو جون خیلی وقت بود خواب راحتی نداشتم. اصلا خودم رو فراموش کرده بودم، الان دارم قهوه درست می‌کنم براتون میارم.

دکتر که با شنیدن خبرهایی در رابطه با مایکل نگران او شده بود و قصد داشت لیندا را از ماجرا باخبر کند، با شنیدن حرفای او دو دل شد و با دو انگشت چشمانش را از زیر عینک ماساژ داد و در اتاقش در حال راه رفتن بود. لیندا که صدایی از دکتر سایمون نشنید؛ لحظه‌ای قهوه در حال جو شیدنه بر روی گاز را از یاد برد و با صدای آرام که نگرانی در آن موج می‌زد گفت:

- عمو اتفاقی افتاده؟ چرا حرف نمی‌زنید!

دکتر سایمون بر روی صندلی نشست و گفت:

- نه... نه... عزیزم نگران نشو، قهوه‌ات رو بخور بیا پیشم تنهام حوصله‌ام سر رفته.

لیندا چشمانش را بست و نفسش را پر صدا بیرون فرستاد که با شنیدن صدای جییز؛ به گاز نگاه کرد. سریع از دکتر سایمون خداحافظی کرد و گاز را خاموش کرد. گوش‌های او بر روی میز ناهارخوری پرت کرد و گفت:

- شت... اینم از شانس بد من.

بیخیال تمیز کردن گاز رومیزی مشکی رنگش شد و به سمت اتاق خواب رفت و گفت:

- قسمت نیست انگار، باید از قهوه‌های آماده بخورم.

خندید و سرش را تکان داد و پلیور و شلوار مشکی رنگی برداشت و پوشید. موهایش را بافت و برق ل**ب صورتی رنگی همراه رژگونه صورتی رنگ به صورتش زد. روپوشش را از روی چوبلباسی برداشت و بر روی دستش انداخت و به سمت ساختمان اصلی رفت.

از بین درختان بلند عبور کرد و دربی که باغ پشتی را از حیاط تیمارستان جدا می‌کرد، باز کرد و بعد از قفل آن به سمت ساختمان رفت.

از راهرو که عبور کرد، نگاهش به اتاق مایکل کشیده شد که چراغش خاموش بود. راهش را به سمت اتاق دکتر سایمون تغییر داد. تقه‌ای که به در زد و بلافاصله

دستگیره را پایین کشید و وارد اتاق دکتر شد. دکتر سرش را از روی میز بلند کرد. لیندا با دیدن چشمان قرمز دکتر ابروانش از تعجب بالا پرید و از دکتر پرسید:

- چیزی شده؟ چرا انقدر چشمتون قرمزه عمو جون؟

دکتر لبخندی زد و دستی بر صورتش کشید و عینکش را بر روی بینی‌اش قرار داد و گفت:

- فقط کمی سرم درد می‌کنه چیزی نیست دخترم.

لیندا هم لبخندی به دکتر زد و درب نیمه باز را کامل باز کرد و گفت:

- پس الکی نبود قهوه‌ام سر رفت قسمت بود با عمو جون قهوه بخورم.

از اتاق بیرون رفت و بعد از چند، دقیقه با دو فنجان قهوه برگشت. همان لبخند بر ل**ب‌هایش بود. بر روی صندلی نشست و گفت:

- یک فنجون قهوه داغ مخصوص عمو جان...

دکتر سایمون حرفش را مزه مزه کرد و فنجان قهوه را جلوی خودش کشید و مثل همیشه بی‌مقدمه شروع کرد:

- لیندا از مایکل خبر داری؟

لیندا قهوه‌اش را مزه کرد و گفت:

- عمو جون من انقدر خواب بهم مزه داد که یادم رفت از جوزف سراغ مایکل رو بگیرم... حالا مگه چیزی شده!

لیندا با دیدن دکتر که قهوه‌اش را لاجرعه سرکشید، فهمید مثل تمام لحظه‌هایی که او قرار است حرف مهمی را بزند این کار را می‌کند، حال هم اتفاق مهمی افتاده است. در دلش غوغا به پا شد. با لبخندی که در حال محو شدن از روی ل**ب‌هایش بود به بخار قهوه‌اش که از فنجان بیرون می‌آمد خیره شد و گفت:

- قسمت از خوردن تو امشب لذت ببرم، فکر کنم قراره تو بیشتر کامم رو تلخ کنی.

فنجان را بر روی میز گذاشت و بدون لبخند به دکتر خیره شد و گفت:

- بگو عمو جان چه اتفاقی افتاده؟

دکتر سایمون نگاهش را به چشمان لیندا که مثل همیشه نگرانی و ناراحتی‌اش از آن دو گوی شیشه‌ای و آبی رنگ مشخص بود، دوخت و گفت:

- مایکل به جای اینکه تو بخش مراقبت ویژه حالش بهتر بشه بدتر شده... انقدر حالش بده و بی‌قراری تو رو کرده که دکتر هارنسو تشخیص داده توی بخش خودمون بمونه احتمال نرمال شدنش بیشتره، نظرت چیه؟

لیندا شانهاش را بالا انداخت و از روی صندلی بلند شد و پشت پنجره ایستاد و به قطرات بارانی که تازه شروع به باریدن کرده بودند و خود را وحشیانه به شیشه می‌کوبیدند خیره شد گفت:

- دیشب حالش خیلی بد بود، هر چی باهاش صحبت می‌کردم از توهمش بیرون نیومد و فکر می‌کرد من ماریا هستم. حالا پایین همش بهونه من رو می‌گیره؟

دکتر سایمون روبه‌روی او ایستاد و گفت:

- لیندا جان من باز هم نمی‌تونم بهت امید بدم که حتما حالش خوب میشه؛ چون خودت خیلیا رو دیدی که هم حالشون بهتر شده هم خیلیا رو دیدی که به سمت اعتیاد کشیده شدن، بیماری این افراد انقدر پیچیده هست که هنوز براش درمان قطعی وجود نداره.

لیندا به دکتر نگاهی انداخت و باز هم نگاهش را به پنجره دوخت و گفت:

-پس با این اوضاع مایکل به نظرم همیشه تو اتاقش بستری بمونه، باید تو کلینیک بستریش کنیم تا تحت نظر باشه.

دکتر سایمون به سمت تلفن رفت و در حال شماره گرفتن گفت:

- خیلی هم عالی، اینجوری فقط باید رادالف بیاد تو بخش تو بری جای اون. به گفته‌ی خودت مایکل با دیدنش بدتر میشه.

لیندا لبخندی زد و فنجان قهوه‌اش را برداشت و یک نفس سرکشید و به سمت در رفت و گفت:

- پس تا شما کارهای انتقال مایکل رو انجام بدین، من با رادالف صحبت کنم.
دکتر سایمون در حال صحبت با تلفن نگاهش به لیندا بود و سرش را تکان داد.
لیندا به سمت کلینیک رفت و با رادالف صحبت کرد. قرار شد تا زمانیکه مایکل از این حالت تهومی در آن گیر کرده و بیرون نیامده رادالف در اتاق لیندا مستقر شود.
لیندا به اتاقش رفت و وسایل ضروری‌اش را مانند مهر و خودنویس و کتاب‌هایش را برداشت و به سمت کلینیک رفت. در راهرو رادالف را دید که او هم جعبه‌ی کوچکی از وسایلش را در دست داشت و به سمت اتاق لیندا می‌رفت. لیندا به او گفت:

- وسایلت رو چیدی امشب برو مرخصی...

رادالف به او با نگاهی خالی از احساس خیره شد و گفت:

- هر وقت به کمک احتیاج داشتی بهم بگو.

با قدم‌های بلند از کنارش رد شد. لیندا شانه‌هایش را بالا انداخت و به سمت کلینیک رفت.

و سایلش را داخل تک کثوی میز آهنی کوچک کلینیک که گو شهای قرار داشت، جا داد. این جابه‌جایی زیاد با روحیه‌اش سازگار نبود. او به اتاقش و تمام وسایلش وابسته بود. تصمیم گرفت حداقل صندلی‌اش را با این صندلی فلزی و زمخت کلینیک عوض کند.

با شنیدن همهمه‌ی بیرون از کلینیک خارج شد که نزدیک آسانسور مایکل و جوزف را دید که در حال بحث بودند که نه جان و نه جوزف، هیچ کدام نمی‌توانستند مایکل را کنترل کنند تا روی تخت دراز بکشد و او را به کلینیک برسانند.

لیندا خود را به آن‌ها رساند و به مایکل خیره شد. مایکل در حالی که تقلا می‌کرد تا دستان جوزف را از روی شانه‌اش بردارد و از روی تخت پایین بیاید، نگاهش در نگاه لیندا گره خورد.

دستانش از روی بازوان جوزف سر خورد و در حالی که اشک‌هایش سرازیر شدند لبخندی بر لب‌های کبود شده‌اش نشان داد و گفت:

- اومدی؟ لیندا می‌دونستم من رو تنها نمی‌ذاری. می‌دونستم باز هم می‌بینمت...

لیندا با سر به جوزف و جان اشاره کرد تا از تخت فاصله بگیرند. خودش میله‌های کنار تخت را نگه داشت و آرام تخت را به سمت کلینیک هل داد و به مایکل گفت:

- دراز بکش، درست فکر کردی مایکل من هیچ وقت تو رو تنها نمی‌ذارم. حالا تا وقتی قراره تو کلینیک بمونی خودم پیشت می‌مونم.

مایکل سرش را بر روی بالش گذاشت و چشمانش را بست و گفت:

- فکر کنم الان بتونم راحت بخوابم.

مایکل را بر روی تخت در کلینیک جابه‌جا کردند.

چند روزی از منتقل کردن مایکل می‌گذشت که برای دوز بالای داروهایش او اکثر اوقات خواب بود. چند باری توهم زد که باز هم لیندا او را تنها گذاشت و دکتر سایمون جایش را گرفت.

لیندا برای تعویض لباس‌هایش بعد از دو روز به سمت خانه باغش رفت.

با خیال راحت که مایکل بهتر شده است و جوزف می‌تواند یک ساعتی را مراقبش باشد وان را پر از آب گرم کرد و لباس‌هایش را داخل ماشین لباسشویی انداخت و گوشه‌اش را بر روی جلو مبلی قرار داد و به سمت حمام رفت و داخل وان دراز کشید.

بعد از نیم ساعت از وان بیرون آمد و حوله‌اش را پوشید و اینبار با اطمینان کامل قهوه جوش را برداشت و با لبخند به خود گفت:

- این دفعه آگه خونه خراب هم بشه باید قهوه‌ام رو بخورم...

خندید و قهوه‌اش را درون فنجان ریخت. فنجان را بر روی میز گذاشت و در حالی که آهنگ محبوبش را زیرل**ب زمزمه می‌کرد به سمت اتاق خوابش رفت و بعد از مدت‌ها پلیور زر شکی رنگش را خیلی دو ست داشت تنش کرد. ادکلن مارکو را هم در فضای اتاق اسپری کرد و با چشمان بسته نفس عمیقی کشید.

روپوش سفیدش را برداشت و از اتاق خارج شد.

روپوشش را بر روی مبل انداخت و با آرامشی زیاد بر روی صندلی نشست و قهوه‌اش را اول بو کرد و بعد جرعه جرعه تمام محتوی فنجانش را خورد.

از روی صندلی بلند شد و نفس عمیقی کشید، کمی دلشوره داشت. اما به خود گفت:

- باز هم نگران عشقت شدی؟ نگران نباش اون حالش خوبه الان میریم پیشش.

خندید و به سمت ساختمان اصلی راه افتاد.

به راهرویی که انتهای آن کلینیک قرار داشت نزدیک شد. با دیدن پرستاران که هر کدام گوشه‌ای ایستاده بودند و لیندا را نگاه می‌کردند، لبخندش خودبه‌خود جمع شد. با ابروانی بالا پریده و قدم‌های آهسته به سمت کلینیک رفت. وقتی جوزف را جلوی کلینیک دید که با دیدن لیندا سرش را پایین انداخت و دستانش را پشتش قایم کرد.

به قدم‌هایش سرعت بخشید و جلوی کلینیک روبه‌روی جوزف ایستاد و از او پرسید:

- جوزف این‌جا چه خبره؟! چرا همه یه جوری به من نگاه می‌کنن؟

جوزف بازوی لیندا را گرفت و او را از کلینیک چند قدمی دور کرد و گفت:

- خانم دکتر اتفاق که... صبر کنید الان دکتر سایمون میان بالا خود شون تو ضیح میدن.

لیندا ابروانش را در هم کشید و بازویش را از بین پنجه‌های پهن جوزف بیرون کشید و گفت:

- نمی‌تونی توضیح بدی؟ خوب میرم تو کلینیک تا دکتر بیاد.

جوزف جلوی لیندا را گرفت و گفت:

-نباید برین داخل خانم دکتر!

لیندا هر دو دستش را بر روی قفسه‌ی سینه جوزف فشار داد و از بین دندان‌های بهم فشرده‌اش گفت:

- برو کنار جوزف تا اخراجت نکردم...

جوزف با فشار دست لیندا سرش را پایین انداخت و با قدم‌هایی آرام به عقب رفت. لیندا سریع وارد کلینیک شد که با دیدن صحنه‌ی روبه‌رویش، اشک‌هایش دیدش را تار کرد و با قدم‌های آرام به سمت مایکلی که غرقه در خون کف سالن کلینیک افتاده بود رفت. پلک زد که اشک‌هایش بر روی زمین ریخت. با دیدن چشمان باز مایکل پاهایش بی‌حس شد و با زانو بر زمین کوبیده شد.

خونی شدن شلوارش برایش مهم نبود. اشک‌هایی که روی گونه‌اش روان بود برایش هیچ اهمیتی نداشت. اما صحنه‌ی روبه‌رویش خیلی برایش درد داشت.

دستش را جلو برد و پلک‌های مایکل را بست. آخرین نگاه مایکل را به جان خرید و چشمانش را بست.

دستش را به سمت قیچی جراحی که در گردن مایکل فرو رفته بود نزدیک کرد. جرات نداشت آن را از گردنش بیرون بکشد. می‌ترسید دردش بگیرد.

موهای مایکل را از روی پیشانی‌اش با انگشتان لرزانش به بالا زد و آرام گفت:

- مایکل؟ چرا این کار رو کردی... مگه نگفتم تنهات نمی‌ذارم! مایکل دیدی آخر هم فکر مریض تو قلب عاشق من رو نابود کرد... دیدی عشقمون به ابدیت پیوست؟ دیدی نتونستم یه راهی پیدا کنم تا به تو بفهمونم حسی که به من داری عشقه نه وابستگی...

دیدی؟ نشد...

سرش را بر روی سینه‌ی پهن مایکل گذاشت و با صدای بلند شروع به گریه کرد. بعد از پنج دقیقه دستی بر شانهاش قرار گرفت. سرش را بلند کرد و به دکتر سایمون که با چشمان قرمز کنارش زانو زده بود نگاه کرد. دوباره اشک‌هایش بر روی گونه‌اش راه یافت که با صدای دکتر سایمون لرزش شانهاش بیشتر شد:

- دخترم من فکر همه چی رو کرده بودم الا خودکشی، فکر نمی‌کردم با وجود احساسی که به تو داره به خودکشی هم فکر کنه اون هم انقدر فجیع...

دکتر سایمون بازوی لیندا را گرفت و او را از روی زمین بلند کرد. لیندا با شانهای افتاده نگاهش را به بازوهای مایکل دوخت که حتی یک بار هم نتوانست طعم آغوشش را بچشد. این بار با صدای بغض‌دارش گفت:

- یادته؟ قول دادی وقتی دستات بسته بود بغلت کردم قول دادی طعم آرامش آغوشت رو بچشم... حالا چی شد؟ آرزو به گور شدم مایکل...!

دکتر بازوی لیندا را کشید و همراه خود از آنجا خارج کرد. دکتر سایمون به جوزف گفت:

- زنگ بزن بیان ببرنش سردخونه تا به خانوادش اطلاع بدیم.

لیندا جلوی جوزف ایستاد با همان حال از او پرسید:

- مگه پیشش نبود! چطور این اتفاق افتاد جوزف؟ همش یک ساعت نبودم، یک ساعت...!

جوزف سرش را پایین انداخت و گفت:

- شرمندم خانم دکتر، سرمش تموم شد. سوزن رو که از دستش کشیدم شروع کرد فریاد زدن که می‌خواهی من رو تحویل بدی تو هم از اونایی... هرکار کردم آرام نشد، تا دکتر رادالف اومدن تو کلینیک، مایکل تا ایشون رو دید حالتش بدتر شد. مردمک چشمش خیلی بزرگ شد، و فریاد زد رئیس‌تون هم آوردین. من رفتم سمتش که سریع قیچی رو از روی میز برداشت و گفت حاضرم بمیرم اما گیر شماها نیفتم. و در آخر هم که خودتون دیدین.

لیندا از شدت عصبانیت دستانش شروع به لرزیدن کرد و گفت:

- عوضی، اخراجت می‌کنم، از همون اول هم به مایکل شوک وارد می‌کرد...

جوزف سرش را بلند کرد گفت

- آخه خانم...!

دکتر سایمون ابروهایش را بالا انداخت و لیندا به سمت اتاق خودش برد.

لیندا را بر روی تخت خواباند و سرمی به او وصل کرد. که لیندا گفت:

- عمو جون من لیاقت این‌جا رو ندارم... این‌جا رو به شما می‌سپرم و تو اولین فرصت برمی‌گردم روسیه.

دکتر آرامبخشی در سرمش تزریق کرد و گفت:

- فعلا بخواب... بعدا صحبت می‌کنیم.

لیندا چشمانش سنگین شد و دیگر هیچ نفهمید.

مایکل را به سردخانه منتقل کردند. هر چه تلاش کردند نتوانستند با خانواده‌اش تماس بگیرند.

مایکل را در کشور غریب دفن کردند. رادالف از کارش اخراج و راهی کشور خودش آلمان شد.

لیندا هم نتوانست از کشوری که خاطرات عاشقی‌اش در آن هست را رها کند. پروانه طبابتش را باطل کرد و خانه‌ای در خرید و زندگی جدید و تکراری را شروع کرده بود. برایش سخت بود در آن تیمارستان بماند. آن‌جا را وقف خیریه کرد و دیگر به آن‌جا سر نزد.

تمام زندگی‌اش، مرور خاطرات گذشته‌اش بود.

پایان.

۱/۱/۹۹

سخن نویسنده...

قرار نیست تمام عشق‌ها به هم دیگر برسند و کنار هم لبخند بزنند. گاهی خاطرات تلخ عشق از دست رفته‌مان هم می‌تواند لبخندی تلخ بر لبان‌مان بنشانند. آری لبخندی به تلخی ذهن بیمار و به شیرینی دل عاشق...

خوشحال میشم با رمان بطن تاریکی همراهم باشین

تذکر: هدف از فروش این رمان کمک به نویسنده رمان می باشد و هرگونه کپی یا انتشار آن به صورت رایگان در هر مکانی پیگرد قانونی داشته و از نظر اخلاقی نیز کار درستی نمی باشد امیدوارم که درک زحمت نویسنده عزیز را کرده و از سود جویی برای خود جلوگیری کنید